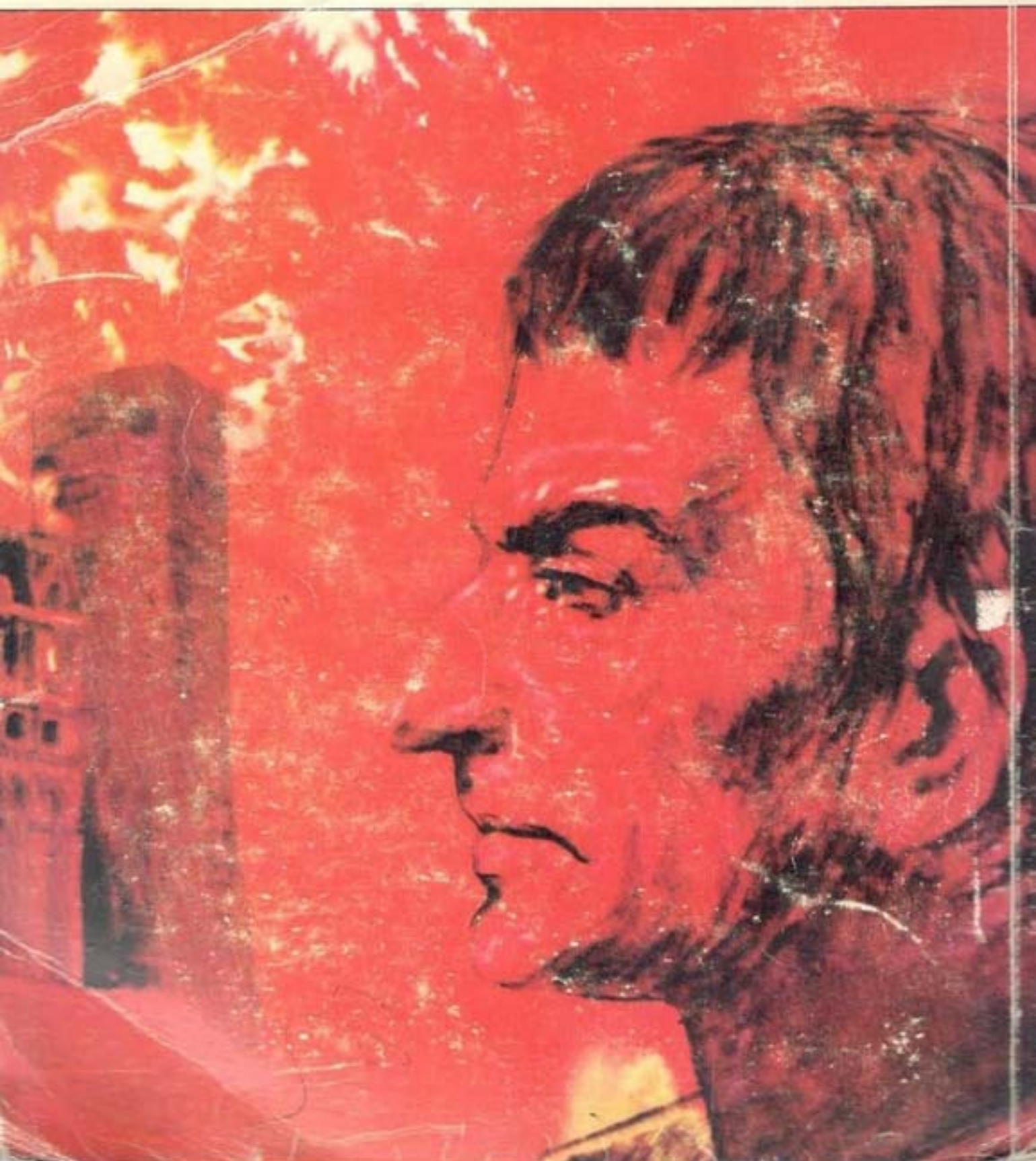


نوشته و یکتور هوگو

نود و نسه

جلد دوم: تورگ

ترجمه محسن حسینی



نودوسه
جلد دوم: تورگ

نوشته و يكتور هوگو
ترجمه محسن حسيني







نام کتاب: نود و سه (جلد دوم، تورگ)

ناشر: مؤسسه فرهنگ

لیتوگرافی: رحیمی

حروفچینی: انتشارات روزنه ۹۳۹۰۷۴

چاپ: نادر

نوبت چاپ: چاپ اول

تاریخ چاپ: پائیز ۱۳۷۰

تیراژ: ۳۰۰۰

تلفن مرکز پخش: ۴۴۰۹۶۰۹ - ۶۸۴۴۸۶

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

کتابفروشان و مراکز پخش جهت ابتیاع کتاب دو جلدی نود و سه می‌توانند

با شماره مرکز پخش تماس حاصل نمایند.

آدرس: تهران - خیابان گاندی - نبش کوچه دوم - مجتمع اداری پاریندخت -

طبقه سوم - مؤسسه فرهنگ

فهرست مطالب

۷	پیشگفتار
۱۰	گون و سیموردن
۱۸	رنج‌های یک مادر
۲۳	«تورگ»
۲۶	ای خیانت کار!
۳۲	گون علیه گون
۳۴	یک نردبان
۳۹	مارکی و ایمانوس آماده می‌شوند
۴۱	بیداری کودکان
۴۵	از حشره تا پرستو
۵۰	کالسکه و تمشک

فهرست مطالب

۵۴	میز تحریر و کتاب
۶۰	مرده ای متحرک
۶۴	زن نیمه جان سخن می گوید
۷۰	در دوران انقلاب
۷۶	گیوتین، نردبان و شلیک توپ
۸۰	جنگل فوژر
۸۲	پیش از حمله
۸۵	گردان بنه روژ
۸۹	او و من!
۹۵	در هنگامه نبرد
۱۰۰	رادوب
۱۰۹	نامیدان
۱۱۳	یک ناجی
۱۱۷	سرانجام ایمانوس
۱۲۴	کلید و ساعت در یک جیب
۱۲۹	یافته از دست رفته
۱۳۶	از در سنگی تا دری آهنی
۱۴۰	مشاهده بیداری کودکان

به نام خداوند بخشنده مهربان پیش گفتاری از مترجم

با سلام خدمت خوانندگان گرامی: همانگونه که در پیش گفتار جلد اول نیز آمده است، کتاب «نود و سه» آخرین اثر ویکتورهوگو شاعر و رمان نویس شهیر فرانسوی می باشد که در سال ۱۸۷۴ به رشته تحریر درآمد. او بخشی از حوادث دوران انقلاب کبیر فرانسه را که از زیان افراد کهن سال و سربازان و افسران شرکت کننده در جنگهای دوره انقلاب شنیده بود به صورت داستان در این کتاب عرضه داشت. به طوری که خواننده با مطالعه آن به قسمتی از وقایع تلخ و شیرینی که بر مردم فرانسه در آن زمان رفته است آگاه شده و در عین حال با یک رویداد تاریخی سرنوشت ساز در زندگی مردم فرانسه و بلکه جهان تا حدودی آشنایی پیدا خواهد نمود. انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ با شعار آزادی، برابری، برادری و با اعتراض به نحوه اجرای قانون اساسی و وضعیت دشوار زندگی در دوران حکومت لوئی شانزدهم پادشاه وقت فرانسه و با حمله مردم به زندان «باستیل» و آزادی زندانیان آغاز شد و به مرگ لوئی شانزدهم و تاسیس حکومت جمهوری انجامید. از آن به بعد، حکومت به استقرار نظام خویش همت گمارد و طی سالهای پس از انقلاب به نبرد با مخالفان جمهوری که عمدتاً از سلطنت طلبان بودند

پرداخت. به جز شورای انقلاب که اداره امور را بر عهده داشت، کمیته امنیت عمومی مرکب از سه تن تشکیل گردید و بر امنیت کشور نظارت می نمود. «رویسپیر»، «دانتون» و «مارا» اعضاء این گروه بودند و با خشونت کامل کشور را اداره می کردند. بعدها این گروه از هم پاشید و «رویسپیر» و «دانتون» خود به جرم خیانت به پای گیوتین رفته و «مارا» نیز به قتل رسید.

کشورهای اروپایی همسایه هم به جنگ با جمهوری نو پای فرانسه برخاسته بودند و از آن میان، انگلستان به یاری سران سلطنت طلب و دهقانان طرفدار آنها که در غرب فرانسه ساکن بودند شتافته بود. موضوع اصلی کتاب ویکتور هوگو حوادثی است که در سال ۱۷۹۳ در این بخش از فرانسه روی داد. او که از شاعران بسیار معروف فرانسه است و بیشتر آثار او را کتب اشعارش تشکیل می دهند در این اثر خود ماجراهای آن دوران را با نثری زیبا و به راستی شعرگونه ترسیم نموده است. به طوری که در بسیاری مواقع این تصور برای خواننده کتابش پیش می آید که به مطالعه یک شعر روز نشسته است.

شعر روزی که حتی پایان برخی از جملاتش قافیه دار به اتمام می رسد! این کتاب در سالهای اخیر توسط هیئتی از نویسندگان برجسته عضو جامعه ادبی فرانسه به سرپرستی «پیردوبمون» به صورتی خلاصه و در دو جلد تهیه گردید البته هیئت مزبور تغییرات چندانی در متن اصلی کتاب صورت نداد و امانت داری نوشته های ویکتور هوگو به درستی مد نظر قرار گرفت. تغییراتی که مشاهده می شود یکی خلاصه نمودن نوشته ها و دیگری

تبدیل افعال از زمان های گذشته به حال می باشد. در واقع به قول اساتید ادبیات، در این تبدیل، کتاب به صورت «نقل حال» در آمده و با خواندن کتاب احساس می شود که حوادث در حال حاضر وقوع می یابد. به طور مثال جمله در غرب فرانسه جنگ در می گیرد «در واقع» در غرب فرانسه جنگ در گرفت بوده است در هر حال بنده از همان ابتدا کوشیدم که اصل ترجمه را بر مبنای زمان بندی معمول و رایج قرار دهم، یعنی وقایعی را که در گذشته اتفاق افتاده با زمان گذشته و وقایع حالیه را با زمان حال ارائه نمایم. بعدها با مشاهده کتاب اصلی پی بردم که ترجمه تحریر شده به متن اصلی کتاب نزدیکتر است. جدای از مسئله تغییر در افعال، مسئله دیگری نیز وجود داشت و آن، ترجمه و سبک نوشتار بود. در حقیقت از یک طرف حفظ امانت در مد نظر بود و از طرف دیگر رعایت اصول ادبیات فارسی امری الزامی می نمود، بنابراین هماهنگ نمودن این دو مطلب کمی دشوار جلوه می کرد. به عنوان نمونه در بسیاری از قسمت ها به عباراتی بر می خوردم مقطع و کوتاه کوتاه که در آنها چندین جمله پی در پی می آمد و هر یک از جملات به تنهایی عبارتی کامل با مفهومی رسا محسوب می شد و ترجمه تک تک آنها به فارسی کمی ناهمگون به نظر می رسید. بدین خاطر سعی بنده بر آن بود که ضمن حفظ امانت در سبک نوشته های اصلی و طرز جمله بندی آنها، دستور زبان ادبیات فارسی نیز رعایت گردد و به هر حال نوشته ای موزون و هماهنگ عرضه گردد که امیدوارم در این باره توفیق یافته باشم.

در آخر با تشکر از بذل عنایت تمامی دوستان و سروران امید دارم کتابی در خور و شایسته عرضه کرده باشم و کتاب حاضر برای عموم اقشار و به خصوص نوجوانان مفید افتد.

محسن حسینی



«گون» و «سیموردن»

در «بریتانی» و «وانده» و در سر تا سر شمال غرب نبرد ادامه داشت. پس از شکست سلطنت خواهان در «دل» آنان بارها شکست خورده و از چندین شهر بزرگ عقب رانده شدند. «سیموردن» فرستاده حکومت پاریس که دستور داشت تمامی شورشیان را به دست مرگ بسپارد از راه رسیده بود. او حتی یک نفر از سلطنت خواهان را هم نمی‌بخشید.

در چهره اش هیچگاه تبسمی دیده نمی‌شد. اما با این وجود مشاهده می‌گردید که پس از هر نبرد به دیدن مجروحین می‌رود، بیماران را مداوا می‌کند و روز و شب را در بیمارستان‌ها می‌گذراند.

در هنگامه جنگ پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و همیشه مسلح به یک شمشیر و چند تپانچه بود، اما هرگز آنها را به کار نمی‌گرفت.

می‌گفتند که زمانی او یک کشیش بوده است. در کنار او شاگرد قدیمی اش «گون» قرار داشت. فرمانده جوان ارتش و مردی که «لانتوناک» را در «دل» به شکست کشانید. گون باورش این بود که بخشش و گذشت نیز از وظایف اوست.

در تمام بریتانی و وانده از این دو مرد که نظرات یکسانی در جنگ نداشتند سخن می‌رفت. این که آنان دو یار نزدیک باشند

حیرت آور بود و گمان می‌شد که مدتی طولانی در کنار یکدیگر نخواهند ماند.

یک روز صبح «سیموردن» از «گون» پرسید:

- اکنون ما به کجا رسیده ایم؟

«گون» پاسخ داد:

- شما خودتان بهتر می‌دانید، سلطنت خواهان هنوز بر جنگل‌های مرکزی مسلطند، اما «لانتوناک» دیگر جز چند تن، کسی را با خود ندارد و اینک او در جنگل «فوژر» است و ظرف هشت روز، دیگر نخواهد توانست از آنجا خارج شود.

- سیموردن پرسید:

- و ظرف پانزده روز؟

گون جواب داد:

- دستگیر خواهد شد.

سیموردن باز پرسید:

- و بعد؟

گون در حالی که به او خیره شده بود پاسخ گفت:

- شما اعلامیه مرا دیده اید؟

سیموردن با تعجب جواب داد:

- بله، چطور؟

- او تیرباران خواهد شد.

سیموردن در حالی که خشم از چشمانش پیدا بود فریاد زد:

- خیر، سر او را باید از تن جدا کرد.

«گون» با صدای بلندی گفت: - من مانند یک سرباز دشمنم

را می‌کشم!

«سیموردن» پاسخ داد: - من سرباز نیستم.

او که نگاهش را به «گون» دوخته بود ادامه داد: - چرا تو دستور دادی آن زنهای «سن مار کلوبلان»^۱ را آزاد کنند؟
- من با زنان نمی‌جنگم.

- آنان مردم را دوست نمی‌داشتند. چرا تو افراد آن کشیش پیر را که در لووینیه^۲ به اسارت در آمد به دادگاه نفرستادی؟
- من با افراد پیر نمی‌جنگم.

- یک کشیش پیر از جوانی کشیش بدتر است. نفوذی که سپیدمویان دارند در جوانان وجود ندارد. نباید چنین ترحم خطایی کرد. توبه تدریج فرد خطرناکی می‌شوی. چرا در حمله «کزه»^۳ به «ژان ترتون»^۴ که پنهان شده بود اجازه دادی از کنار افراد بگریزد؟

- برای آنکه هزار و پانصد نفر را به دنبال کشتن یک نفر نمی‌فرستند!

- به چه علت در «کلیتری داستیله»^۵ زمانی که دیدی افرادت به دنبال «ژوزف بزیه»^۶ مجروح می‌روند تا او را به هلاکت برسانند

1- Saint - Marc - Leblan

2- Louvigne

3- Cosé

4- Jean - Treton

5- Cailleterie d,astillé

6- Joseph Bézier

فریاد زدی: به پیش! من به سراغ او خواهم رفت؟ و چرا پس از آن
به طرف هوا تیراندازی کردی؟

- چون مردی را که بر زمین افتاده نمی‌کشند.

- و تو اشتباه کرده‌ای. هر دوی آنان اکنون از سرگرد گانند. با
نجات آن دو مرد، گذاردی تا دو دشمن جمهوری زنده بمانند.

- خواستم برای جمهوری یاور بسازم نه اینکه برایش دشمن
بتراشم.

- به چه دلیل پس از پیروزی «لانده آن»^۱ دستور ندادی آن
سیصد روستایی را که سلاح در دست به اسارت در آمدند
تیرباران کنند؟

- زیرا یکی از سران سلطنت طلب به نام «بون شان» جمهوری
خواهانی را بخشیده بود و من خواستم که جمهوری نیز سلطنت
خواهانی را ببخشد.

- بسیار خوب، اگر تو «لانتوناک» را به اسارت بگیری خواهی
بخشید؟

- خیر

- چرا؟ مگر اجازه ندادی سیصد دهقان به خانه هاشان باز
گردند؟

- روستائیان به درستی از آنچه می‌کنند آگاه نیستند، اما
«لانتوناک» چرا.

- ولی «لانتوناک» خویشاوند توست!
 - فرانسه خویشاوند من است.
 - «لانتوناک» یک پیرمرد است.
 - او یک بیگانه است، پیر هم نیست. او دوست انگلیسیها و
 دشمن فرانسه است. یا من کشته خواهم شد یا او.
 - «گون»، آنچه را که اکنون گفתי به خاطر بسپار.
 - به یاد خواهم سپرد.
 سکوتی برقرار شد و در حالی که آنها یکدیگر را
 می‌نگریستند «گون» ادامه داد:
 - متأسفانه این سال نود و سه که در آن هستیم سالی خونین
 خواهد بود.

«سیموردن» با صدای بلندی گفت: توجه داشته باش! ما
 وظایف دشواری در پیش داریم. جمهوری خواهان باید همگی
 بی‌رحم باشند. بایستی پادشاهان را کشت، اشراف زاده‌ها و
 همه کسانی را که از خون مردم تغذیه می‌کنند باید نابود کرد،
 آنان که رنج می‌آفرینند و آنهایی را که می‌گیرند اما نمی‌دهند.
 جمهوری، دستان لرزان کسی را که در این کار تردید کند پس
 می‌زند!

«گون» پاسخ داد:

- آزادی، برابری و برادری، کلماتی عاشقانه‌اند. ما چه
 می‌خواهیم؟ هدایت مردم به سوی جمهوری؟ بسیار خوب، پس
 آنها را نترسانیم! مرگ بر شاهان و زنده باد مردم! اما انقلاب ترس
 نیست، عشق است. عقاید اصیل نباید توسط مردانی سنگدل بد

به کار گرفته شود. گذشت، زیباترین کلام در زبان انسانهاست. من، تنها مبارزه را می‌شناسم و یک سربازم، اما اگر نتوانم دشمنم را ببخشم، شوقی برای پیروزی نخواهم داشت. بیائید پس از هر نبرد، با دشمنانمان برادر باشیم.

«سیموردن» تکرار کرد:

- توجه کن گون! تو را از فرزند خویش عزیزتر می‌دارم، در زمان انقلاب، چیزی خطرناکتر از رحم و شفقت نیست.

رنجهای يك مادر

در خلال این مدت، مادر فرزندانش را می جست و مستقیم به روبروی خود می رفت. آیا او چگونه می زیست؟ بازگو کردنش ممکن نیست، زیرا خود نیز نمی دانست. روزها و شب ها راه می رفت و بالباس هایی پاره و مندرس از دهکده ای به دهکده ای و از مزرعه ای به مزرعه دیگر می رسید و بر در خانه ها ایستاده، آنها را می کوفت. دری گشوده می شد و او را از سر تا پا برانداز می کردند. گاهی از او پذیرایی نموده و بسیاری اوقات او را می رانند. زمانی که نمی توانست به منزلی راه یابد یا انبار کاهی برای پنهان شدن نمی یافت در هوای باز و زیر باران بر روی زمین دراز می کشید و آنچه را که به او می دادند یا به سویش پرتاب می کردند می خورد و سپس به خواب می رفت او منطقه را نمی شناخت و تا آن زمان هرگز از دهکده اش «سیسکواینارد» خارج نگشته بود. گاه از جای قبلی خود سر در می آورد و جاده ای را که طی کرده بود دوباره می پیمود. او از میان جنگل ها می گذشت و همچنان لباس های فرسوده اش را بر تن داشت. در آغاز راه کفش هایی به پا داشت، اما کمی بعد با پایی برهنه و سرانجام با پاهایی خونین به راه خود ادامه می داد. در جستجوی فرزندان، از میان شلیک تفنگ ها و از میادین جنگ عبور می کرد بی آنکه صدایی بشنود یا جایی را ببیند. در آن مناطق،

از مأموران فرمانداری هم دیگر خبری نبود.



هر از گاهی با رهگذران سخن می گفت و از آنان می پرسید:
- شما کودکان مرا ندیده اید؟
مردم، نگاهشان را به او می دوختند. سپس می گفت:

- دو پسر بچه و یک دختر بودند. «رنه ژان» «گروس آلن» و «ژرژت». آنها را ندیده اید؟ بزرگترینشان چهار سال و نیم و کوچکترین آنها بیست ماهه است. نمی دانید کجا هستند؟ آنها را از من گرفته اند.

مردم حتی پاسخش را نمی دادند و او به صورت خویش چنگ می انداخت. با این وجود یک روز دهقانی ایستاد و به سخنانش گوش فرا داد. دهقان وقت کافی نهاد و پرسش های او را پاسخ گفت، اما هنوز جوابها به پایان نرسیده، زن رهسپار شده بود. سخنانشان این گونه بود:

- کمی صبر کنید. گفتید سه کودک؟

- بله.

- دو پسر بچه؟

- و یک دختر کوچک.

- صحبت های شنیدم درباره یک ارباب که سه کودک

خردسال را با خود برده است.

زن فریاد کشید.

- این مرد کجاست؟ آنها کجا هستند؟

مرد روستایی پاسخ داد:

- به «تورگ» بروید.

- آنجا فرزندانم را می یابم؟

- امیدوارم بیابید.

- گفتید کجا؟

- «تورگ».

- این «تورگ» چگونه جایی است؟ یک دهکده است؟ قصر است؟ یا اینکه مزرعه ایست؟
 - هرگز به آنجا نرفته ام.
 - آیا دور است؟
 - نزدیک هم نیست.
 - چگونه به آنجا بروم؟
 - شما در «وانتورت»^۱ هستید. اگر طوری حرکت کنید که «ارنه»^۲ سمت چپ و «ککسل»^۳ در سمت راستان باشد از «لورشان»^۴ خواهید گذشت و بعد، از رودخانه کوچکی به نام «لروکس»^۵ عبور می کنید.
 دهقان دستش را به سوی غرب دراز کرد و ادامه داد:
 - همین طور روبروی خود را می گیرید و به آن سمت که آفتاب غروب می کند می روید.
 هنوز دست آن مرد در هوا بود که زن به راه افتاد. دهقان فریاد زد:

- اما مراقب باشید! آنجا جنگ شده است!
 آن زن حتی برای پاسخ گفتن، سرش را بر نگرداند و همان

1- Ventortes

2- Ernce

3- Coxelles

4- Lorchamps

5- Leroux

گونه به راه خویش ادامه داد.

تورگ

اگر فردی از طرف «لن یولت»^۱ به جنگل فوژر وارد می‌شد و از سمت «پارینیه» خارج می‌گردید درست در برابر خود، «تورگ» را می‌یافت. آنچه در مقابل چشمانش ظاهر می‌گردید یک برج دوآر^۲ بود، برافراشته بر روی صخره‌ای در میان رودخانه. بدین ترتیب، برج «تورگ» بر روی صخره بزرگی در میان نهری خالی از آب بنا شده بود و اینک در گوشه جنگل، تنها و متروک مانده بود. در برابر برج و به سمت غرب، تپه سرسبزی بود که از پهنه دشت آغاز می‌شد و تا نزدیک برج گسترده بود. در فاصله بین برج و آن تپه سرسبز، تنها نهر آبی وجود داشت که از روی آن توسط پلی سنگی و یک پل متحرک عبور می‌کردند. برفراز آن پل و در کنار برج دو اطاق بنا کرده بودند که در بالای آن کتابخانه‌ای وجود داشت. «گون» در آن قصر پرورش یافته بود و در زمان کودکی در کتابخانه آن، از معلم خویش «سیموردن»

1- Laignelet

۲- از سال ۸۵۰ تا ۱۰۵۰ میلادی، راهزنانی که از شمال شرقی اروپا می‌آمدند، از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها می‌گذشتند و به ایالت‌های مختلف فرانسه یورش می‌بردند. فرانسویان برای دفاع از خویش در برابر مهاجمان، قلعه‌هایی با دیوارهای قطور و برج‌های مستحکمی بنا کرده بودند. اغلب دولک‌ها، مارکی‌ها و کنت‌های ۱۷۹۲ از خاندان آنها بودند.

درس می‌آموخت. اگر آتشی به آن قسمت سرایت می‌کرد تمامی کتابها همراه با انبار کاهي که در طبقه سوم بود در آتش می‌سوخت. در کنار سه پنجره رو به جنوب نیز نردبانی محکم وجود داشت که ارتفاعش تا بالای پل متحرک می‌رسید. در ضمن ما بین پل و برج، در آهنی بزرگی کار گذارده بودند که کلید آن را اریاب این دژ مستحکم هنوز با خود داشت. راه دستیابی به در، پل بود و برای راه یافتن به درون برج نیز می‌بایست از آن در عبور نمود. راه دیگری وجود نداشت.

این در از سمت پل به روی کتابخانه گشوده می‌شد و از سمت دیگر برج به سالن بزرگی راه داشت که بر روی کف سنگی آن چیزی دیده نمی‌شد و در پائین آن دیواری به قطر پنج متر وجود داشت که توسط پلکانی مارپیچ به سالن متصل می‌گردید. از همان پلکان به طبقات بالاتر راه می‌یافتند. ابعاد کتابخانه نیز درست به اندازه ابعاد پل بود و شش پنجره بزرگ به درون آن نور می‌تاباند. تنها راه ورود به آن نیز همان در آهنی بود و توسط پنجره‌ها از بیرون و بالای تپه، درون کتابخانه دیده می‌شد.

کتابهای بسیاری در آن کتابخانه موجود بود و در میانشان کتابی زیبا و قدیمی دیده می‌شد که آن را بر روی میز تحریری در وسط اطاق نهاده بودند.

بدین سان، برجی بلند و قطور با شش طبقه، که نقاط مختلفش با چند پنجره کوچک و بزرگ مشبک می‌شد برای تنها راه ورودی، دری آهنی داشت و به روی پلی گشوده می‌شد که آن هم توسط پلی متحرک بسته می‌گردید. در پشت برج، جنگل و

در برابرش تپه ماهوری پوشیده از سنگ و خاک بلندتر از پل و کوتاهتر از برج وجود داشت و در زیر پل مابین برج و تپه، خندقی ژرف و باریک پر از خار و خاشاک بود که در تابستان خشک می‌گردید و در بهار، آب در آن جریان می‌یافت. این بود آنچه که برج «گون» یا «تورگ» می‌نامیدند.

جمهوری خواهان با دوست کیلو باروت، قسمتی از دیوار سمت جنگل را فروریختند و بدین ترتیب شکافی برای ورود، در برج ایجاد گردید.

ای خیانت کار!

ماه ژوئیه سپری می‌گشت و ماه اوت فرا می‌رسید. جوی از حماسه و خشونت بر کشور فرانسه سایه افکنده بود. سرانجام، ایالت «وانده» در جنگ در دشت شکست سختی خورد و نبرد را به میان جنگل‌ها کشانید. هشت هزار تن از اهالی «وانده» در «آن‌کنیس»^۱ کشته شدند و در پایان، سلطنت طلبان از «نانت»^۲، «مونتاگ»^۳، «توارس»^۴، «نوارموتیه»^۵، «شولت»^۵، «مورتانی»^۶، «سومور»^۷، «پرتونای»^۸ و از «کلیسون»^۹ عقب رانده شدند و به «شاتیون»^{۱۰} گریختند. آنان در «سنت‌ایلر»^{۱۱} پرچمشان را از کف داده و بار دیگر در

1- Ancenis

2- Nante

3- Montaigu

4- Thouars

5- Cholet

6- Mortagne

7- Saumur

8- Parthenay

9- Clisson

10- Chatillon

11- Saint - Hilaire

«پرنیک»،^۱ «سبل»،^۲ «فونتانی»، «دواه»^۳ و قصر «پوندوسه»^۴ متحمل شکست شدند. اما هنوز آنان بر «رشل»^۵ مسلط بودند و ناوگان دریایی انگلستان نیز در آبهای «گرنوزی» تحت فرمان ژنرال «کریگ»^۶ آماده بود تا زبده ترین افسران فرانسوی و ورزیده ترین دسته های رزمی انگلستان را در ساحل پیاده کند. آنها در انتظار تنها یک ندا از طرف «مارکی» بودند. اگر «لانتوناک» می توانست بر گوشه ای از ساحل دست یابد نیروهای انگلستان امکان می یافتند تا در ساحل پیاده شوند و به این ترتیب احتمال شکست جمهوری خواهان افزایش می یافت.

در همان حال، نبرد در گوشه ای پایان نیافته در نقطه ای دیگر آغاز می شد. شعار هر دو گروه «بدون ترحم! بدون اسیر!» بود. در همان ماه اوت، «تورگ» به محاصره درآمد و با انفجار باروت، شکافی در دیوار برج پدید آمد.

یک شب، هنگام پدیدار شدن ستارگان در آسمان و در حالی که حتی برگ درختی در جنگل و گیاهی در دشت نمی جنبید، در آن سکوت و آرامش شبانگاهی، شعله های کوچک آتش در زیر درختان جنگل نور افشانی می کرد. گویی زمین نیز

1- Pornic

2- Sable

3- Doué

4- Pont - de - cé

5- Rochelle

6- Craig

می خواست هم زمان با آسمان ستاره باران شود، ستارگانی که تیرگی و ابهام جنگ را هم با خود داشتند!...

ناگهان از فراز برج صدای مردی شنیده شد که گفت:

- ای کسانی که صدای مرا می شنوید! من «گوژلبروان» ملقب به «ایمانوس» هستم. تاکنون بسیاری از جمهوری خواهان را به هلاکت رسانده ام و بعد از این هم از آنان خواهم کشت. من کسی هستم که در حمله «گرانویل» با ضرب شمشیری که بر تفنگم نواخته شد انگشت دست خود را از دست دادم. شما پس از کشتن پدر و مادر و خواهر هیجده ساله ام «ژاکلین»، اجسادشان را در «لول» به رودخانه انداختید. من به نام اریاب «مارکی لانتوناک»، «ویکنت فونتانی»، «پرنس بریتانی» و اریاب هفت جنگل و سرور خویش با شما سخن می گویم.

«قبل از هر چیز بدانید که اریاب «لانتوناک» پیش از آنکه در این برج به محاصره در آید منطقه را بین شش سر کرده تقسیم کرده است. باز پس گرفتن این قلعه به منزله خاتمه جنگ نخواهد بود.

اگر اریاب «مارکی» کشته شود ایالت «وانده» که از آن خداوند و پادشاه است با او نخواهد مرده اریاب، هم اکنون اینجا در کنار من است و من از جانب او سخن می گویم. شمایی که ما را در محاصره دارید، ساکت باشید!



«جنگی که شما علیه ما به راه انداخته اید عادلانه نیست. ما مردمی هستیم که اینجا در خانه و کاشانه خود زندگی می‌کنیم و از آن هم دفاع می‌نمائیم. ما انسانهایی ساده هستیم اما سرشار از شجاعتیم. حکومت جمهوری در داخل دهکده هایمان به ما حمله برده و کشتزارها و مزارع ما را به آتش کشیده است. زنان و کودکان ما مجبور به فرار شدند و با پاهایی برهنه به داخل جنگل‌ها پناه برده‌اند. شما در جنگل به تعقیب ما پرداختید و اینک درون این برج ما را در محاصره دارید. بسیاری از کسانی را که همراه ما بودند کشته‌اید. شما توپ‌های فراوان در اختیار دارید و چهار هزار و پانصد نفرید که به ما حمله کرده‌اید، به ما که تنها نوزده نفر هستیم و از خود دفاع می‌کنیم. سرانجام، شما توانستید قسمتی از قلعه را که سنگر ماست فرو بریزید. اینک شما که در پائین این برج هستید، به دقت گوش بدهید!

«در اطاق بالای پل، میان کتاب‌ها ما سه کودک را در اختیار خود داریم. پیشنهاد ما این است که اگر بگذارید آزادانه از این برج خارج شویم، آنها را به شما برگردانیم. اگر هم نپذیرید اشکالی نیست، فقط بدانید، آن در آهنی که راه به پل می‌برد بسته است و کلیدش نزد ارباب «لانتوناک» می‌باشد. من حفره‌ای در زیر در ایجاد کرده‌ام و آن را از گاه‌انباشته‌ام، اگر زمانی آنها آتش بگیرند همه چیز در آتش خواهد سوخت و سه کودک نیز کشته می‌شوند.

«می‌پذیرید، یا نه؟ اگر بپذیرید، ما خارج می‌شویم و اگر نپذیرید کودکان خواهند مرد، حرف ما همین بود.

مردی که از بالای برج سخن می‌گفت سکوت کرد و صدایی
از پائین برج بلند شد:

- ما نمی‌پذیریم.

و صدایی ملایم‌تر از صدای اول به گوش رسید که گفت:

- به شما بیست و چهار ساعت فرصت می‌دهیم که بیرون
بیائید و خودتان را تسلیم کنید.

سکوتی برقرار شد و همان صدای دوم ادامه داد:

- فردا در همین ساعت اگر تسلیم نشده بودید به شما حمله
خواهیم کرد.

و صدای اول باز به گوش رسید:

- و دیگر هیچ ترحمی در کار نخواهد بود!

از بالای برج، اندام «مارکی لانتوناک» که به پائین خم شده
بود دیده شد. او فریاد زد:

- عجب! این تویی کشیش؟

صدا از پائین پاسخ داد:

- بله، ای خائن بدکیش!

گون علیه گون

نیروهای تحت فرمان «گون» بالغ بر چهارهزاروپانصد نفر می‌شد. او دوازده اراده توپ را نیز با خود به پای برج «تورگ» آورده بود که شش اراده را به طرف برج و بقیه را به سمت پل نشانه رفته بود. او سرانجام توانست قسمتی از دیوار قطور قلعه را فرو بریزد.

«تورگ» در طول هزار سال، قصر خاندان «گون» بود. هر تکه سنگ آن نشانی از برخورد گلوله تفنگ یا توپی را بر خود داشت و اینک یک «گون» به آن یورش می‌برد و گونی دیگر از آن دفاع می‌نمود. «مارکی لانتوناک» یقیناً بیشتر عمر خود را کنار پادشاه در کاخ «ورسای» گذرانده بود و «تورگ» را به خوبی نمی‌شناخت. او به آن برج پناه برده بود زیرا چاره دیگری نداشت. اما در نظر «گون»، اگر آن قصر اجدادیش به آتش کشیده می‌شد به همراه آن، مدارک خانوادگی و خاطرات او بود که در آتش می‌سوخت. «گون» در آنجا پا به هستی گذارده بود و آن دیوارها در دوران کودکی او را محافظت کرده بودند و اینک او می‌خواست تا به نوبه خود آن دیوارها را حفظ کند!

«سیموردن» به خوبی احساس او را درک می‌کرد و از این نظر ناشاد بود. او ترجیح می‌داد به جای نجات یک قصر، انسانی رهایی یابد. با این حال، او نیز، خود نمی‌توانست بی‌آنکه در

رویای گذشته‌ها فرورود، در کنار آن قصر بایستد. او اندیشناک به اطاق‌ها و کتابخانه‌ای می‌نگریست که هنوز اولین کتاب‌هایی که برای «گون» می‌خواند در آنجا قرار داشتند. زمانی او کشیش دهکده مجاور، «پارینه» بود.

«سیموردن» در آن قصر زندگی کرده بود و در آن کتابخانه، سالها «گون» کوچک را در بین زنان خود می‌گرفت و به او آموزش می‌داد و در کنار دیوارهای قصر شاهد رشد یافتن شاگرد دل‌بند خویش بود. آیا او آن کتابخانه، آن قصر و دیوارهایی را که از عشق او نسبت به «گون» سرشار بود ویران می‌ساخت؟

او اجازه داد شکافی در دیوار برج ایجاد کنند و سرانجام این دژ قدیمی (که یک گون به آن یورش می‌برد و گونی دیگر از آن دفاع می‌نمود) سنت‌های قدیم را زنده کرد. تاریخ گذشته سرزمین «وانده» سرشار از نبردهایی بود که مابین خویشاوندان در می‌گرفت.

يك نردبان

- در تمام طول شب، افراد دو طرف آماده می‌شدند. «گون»
 معاونش ستوان «گشامپ» را احضار نموده از او پرسید:
- گشامپ، آیا اینجا نردبانی داریم؟
 - خیر، فرمانده.
 - من نیاز به یک نردبان دارم.
 - برای حمله؟
 - نه ستوان، برای نجات.
 - «گشامپ» جواب داد:
 - اما برای این کار یک نردبان بلند لازم است.
 - حداقل تار تفاع طبقه سوم.
 - بله، فرمانده. تقریباً به همان اندازه.
 - شاید هم بلندتر از آن. باید از پیروزی مطمئن بود.
 - بدون شک فرمانده.
 - چطور ممکن است اینجا نردبانی نداشته باشیم؟
 - شما نخواستید بودید از طرف تپه و یا پل به «تورگ» حمله کنیم و مستقیماً سمت دیگر برج را هدف گرفتیم. بنابراین، ما فقط با توپ به فرو ریختن دیوار قلعه و گشودن حفره‌ای در آن پرداختیم. به این خاطر در فکر نردبان نبودیم.
 - بگوئید فوراً یکی بسازند.

- نردبانی به بلندی طبقه سوم برج در ظرف پنج دقیقه آماده نمی‌شود!

- سرتاسر آن، پله‌های کوچکی باشد و در کنار هم کار گذاشته شود.

- آخر باید آنها را پیدا کرد، قربان!

- پیدا کنید.

- نمی‌توان یافت. روستائیان در همه جا نردبان‌ها را از بین برده‌اند. همانطور که ارابه‌ها و پل‌ها را نابود کرده‌اند.

- با این حال من یک نردبان می‌خواهم!

- فرمانده، شاید در «ژاونه»، ' نزدیک «فورژر» بتوانیم یکی پیدا کنیم.

- لحظه‌ای را هم نباید تلف کرد.

- آن را چه وقت می‌خواهید؟

- فردا در همین ساعت.

- افراد را به «ژاونه» می‌فرستم. فردا قبل از غروب آفتاب نردبان در اینجا خواهد بود.

گون گفت:

- بسیار خوب، سریعاً اقدام کنید، بروید.

سپس «گون» به بالای تپه رفت. نگاهش مدتی طولانی بر روی قلعه و بیشه‌زار، خندق و صخره‌های پیرامون آن خیره ماند.

آنگاه با خود گفت:

- بله، حدس من درست بود. حمله از طریق شکاف برج بسیار مناسبتر است تا از طرف پل. به این ترتیب حتی یک نفر از سلطنت‌طلبان نخواهد توانست زنده از قلعه خارج شود.

«مارکی» و «ایمانوس» آماده می‌شوند

شکاف پائین برج، هم‌زمان چهار سرباز را از خود عبور می‌داد. اما بستن آن راه برای سلطنت‌خواهان ثمری نداشت. توپ‌های جمهوری خواهان دوباره آنجا را می‌شکافت. بنابراین محاصره شدگان به جای مسدود ساختن شکاف، در درون برج به ساختن دیواری پرداختند که همچون سنگری بود و از پشت آن قادر به تیراندازی به سوی مهاجمین بودند، بی‌آنکه دیده شوند یا مورد اصابت قرار گیرند.

«مارکی» فرمان می‌راند و خود نیز کار می‌کرد. او ارباب بود و در عین حال همچون کارگری به دیگران یاری می‌داد. اینک سنگر آنها تا دو طرف برج امتداد یافته بود. در پشت سنگر راه پلکان را برای عقب‌نشینی احتمالی باز گذارده بودند زیرا در حالت تدافعی همیشه یک نقطه آسیب‌پذیر وجود خواهد داشت. در طبقه اول نیز مهمات و سلاح‌ها را بر روی میزی نهاده بودند.

«مارکی» مانند یک جوان، سنگ‌ها را به این سو و آن سو می‌برد و سرمشق دیگران بود. او فرمان می‌داد، یاری می‌کرد و در میان آن چهره‌های زمخت و خشن سریعاً به هر طرف می‌رفت و در همان حال، همچنان یک ارباب بود. او به افرادش می‌گفت:

- اگر نیمی از شما بر من شوریده بودید، دستور تیربارانتان را



به نیمی دیگر می‌دادم و با همان افراد باقی مانده به دفاع از قلعه می‌پرداختم.

«لانتوناک» سرگرم پرداختن به شکاف برج و سنگرشان بود و «ایمانوس» به دنبال بررسی اطراف پل رفت. نردبانی را که بیرون از برج در کنار دیوارهای قلعه بود و به دستور «مارکی» آن را برداشته بودند در سالن کتابخانه گذارد. شاید همان نردبان، «گون» را به فکر انداخت تا دستور فراهم نمودن نردبانی را صادر کند.

پنج‌ره‌های طبقه اول توسط میله‌های آهنی سنگینی مسدود گردید و «ایمانوس» همه آنها را مجدداً بررسی نموده و گفت: - نه، هیچکس نخواهد توانست از میان آنها عبور کند. «ایمانوس» پیشاپیش سه تن از افرادش که یکی «هواسنارد»^۱ ملقب به «برانش در»^۲ و دو تن دیگر (که برادران «پیک‌آن‌بوا»)^۳ بودند با مشعلی در دست در حرکت بود. او به همه اطاق‌های بالای پل سرکشی کرد و سرانجام کنار در آهنی ما بین کتابخانه و پلکان را با گاه و علف خشک انباشت تا شاخه‌ها و علف‌ها در مجاورت انبار گاه طبقه سوم قرار گیرد.

او قبل از ترک اطاق دستور داد تا سه رختخواب کوچک «رنه ژان»، «گروس‌آلن» و «ژرژت» را نیز به میان کتابخانه بیاورند.

1- Hoisnard

2- Branche - d,or

3- Pique - en -Bois

هر سه کودک در خوابی عمیق فرو رفته بودند و برای آنکه از خواب برنخیزند آنها را بسیار آرام به آنجا آوردند. «ایمانوس» در کنار هر رختخواب یک ظرف سوپ همراه با قاشقی چوبی قرار داد و سپس نردبانی را که از بیرون به داخل کشیده بودند بر کف اطاق و کنار دیوار در نزدیکی سه رختخواب گذارد. سپس چون جریان یافتن هوا را برای آنجا مناسب می‌دید تمامی شش پنجره کتابخانه را گشود.

شبی آبی و آرام از فصل تابستان بود. «ایمانوس» به برادران «پیک‌آن‌بوا» دستور داد تا پنجره‌های طبقات بالا را بگشایند و برای آخرین بررسی، نظری دقیق به پیرامون خویش افکند. سپس با افرادی از اطاق خارج شد و در آهنی سنگین را قفل نمود. او شادمانه، نگاهی به آن در قطور و علف‌های خشکی که تا زیر در پخش گردیده بود انداخت و آنگاه کلید را نزد «مارکی» برد و به او داد و «لانتوناک» نیز کلید را در جیب خود نهاد. سپس «ایمانوس» به بالاترین قسمت برج رفت. او نیم‌نگاهی به جنگل و نیم‌نگاهی دیگر به تپه داشت و در همان حال با دستان درشت خود از باروت و گلوله و کهنه روزنامه‌های بریده شده به ساختن فشنگ پرداخت.

هنگامی که آفتاب برآمد، در درون جنگل هشت گردان از افراد جمهوری، شمشیر بر کمر و سر نیزه در تفنگ پدیدار شدند. توپ‌ها در دامنه تپه مستقر شده بود و درون قلعه، نوزده مرد در حال پر کردن تفنگ‌ها و تپانچه‌هایشان بودند. در کنار آن همه، سه کودک به خواب شیرین فرو رفته بودند.

بیداری کودکان

«ژرژت» کوچک از خواب برخاست. بیدار شدن کودکان همانند شکفتن گل‌هاست. گویی عطری دل‌انگیز از این جان‌های تازه و باطراوت برمی‌خیزد.

«ژرژت» بیست ماهه، کوچکترین کودکان سرکوچکش را بلند نمود و در حالی که با دهان خود صدا در می‌آورد به پاهای خود که نور خورشید بر آنها می‌تابید خیره شد. به سختی می‌شد ما بین رنگ سرخ پاهای او و سرخی آفتاب در حال طلوع، تفاوتی جست.

دو کودک دیگر هنوز در خواب بودند و «ژرژت» شاد و خندان با خود زمزمه می‌کرد.

موهای «رنه ژان» و «گروس آلن» خرمایی رنگ بود و «ژرژت» موهایی طلایی داشت. «رنه ژان» دست‌های خود را بر چشمانش نهاده به روی شکم به خواب رفته بود و پاهای «گروس آلن» نیز از رختخواب کوچکش بیرون افتاده بود. لباس‌هایی که افراد گردان «بنه روژ» به آنان داده بودند بسیار کهنه و مندرس بود. آنچه که آنها بر تن داشتند حتی هیچ شباهتی به پیراهن نداشت. آن دو پسر بچه تقریباً برهنه بودند و «ژرژت» نیز دامنی فرسوده بر تن داشت.

به راستی مراقبت از این کودکان به عهده‌ی که بود؟ دشوار بتوان

پاسخ گفت.

روستائییانی که آنان را جنگل به جنگل با خود به همراه آورده بودند فقط مقداری سوپ از جیره غذایی خود را به آنان می دادند و بس. کودکان عده بیشماری را به عنوان پدر در اطراف خویش داشتند و به جای مادر هیچ کس را!

«ژرژت» هنوز با خود زمزمه می کرد. آوای یک کودک همانند آواز پرندگان است و در آنجا اگر انسانی گوش به آن نغمه کودکانه می داد اندوه او با شادمانی آن کوچک آواز خوان در هم می آمیخت. چهره زیبای «ژرژت» همه، لبخند شده بود. آسمان آبی و پاک و هوا مطبوع و ملایم بود. طفل کوچک، بی خبر از اطراف خویش در میان طبیعت، ما بین آن درختان و گیاهان، در آن دهکده آرام و میان صداهایی که از آشیانه پرندگان و لانه جانوران و یا از جنبش برگهای غوطه ور در آفتاب بر می خاست، سرشار از احساس آرامش و آسودگی خاطر بود،

پس از او «رنه ژان»، بزرگترین آنها که تنها چهار سال از عمرش سپری شده بود بیدار شد. او برخاست، از رختخواب کوچک خود بیرون آمد و نگاهش به ظرف سوپی که در کنارش نهاده بودند افتاد. هر چند آن را غذایی ساده یافت اما بر زمین نشست و شروع به خوردن آن نمود. آوای «ژرژت» هنوز «گروس آلن» را بیدار نکرده بود. اما با صدای برخورد قاشق برادرش به ظرف، تکانی خورد و چشمانش را گشود. «گروس آلن» سه سال داشت. او نیز بشقاب سوپ خود را یافت و با دراز کردن دست خویش آن را برداشت و بدون آنکه از جا

برخیزد شروع به خوردن غذا کرد.

«ژرژت» توجهی به آنان نداشت. چشمان او کاملاً باز بود و آن بالاها را می‌نگریست. هر چند سقف تالار را بالای سر خود داشت اما پرتو نور آسمان در چشمانش انعکاس یافته بود، هنگامی که «رنه ژان» غذایش را به اتمام رساند ته بشقاب خود را به دقت با قاشق پاک نمود و گفت:

- غذایم را تمام کردم!

«ژرژت» آن نغمه‌های کودکانه اش را قطع کرد و نگاهی به «گروس آلن» انداخت و صدا زد:

- پوپوپ!

او می‌دید که «رنه ژان» غذایش را خورده و «گروس آلن» نیز در حال خوردن است، بنابراین او هم ظرف سوپ خود را که در کنارش بود برداشت و شروع به خوردن غذا کرد. اما قاشق خود را بیشتر به سمت گوشش می‌برد تا دهان خود. هر از گاهی هم بادستانش غذا می‌خورد. «گروس آلن» پس از اینکه ظرف سوپ خود را مانند بردارش پاک نمود برای پیوستن به او در پشت سرش شروع به دویدن کرد.



از حشره تا پرستو

در این بین از بیرون و پائین برج، درست از سمت جنگل صدایی بلند به گوش رسید که فریاد می‌زد:

- ای یاغی‌ها! اگر تا هنگام غروب آفتاب تسلیم نشوید ما حمله خواهیم کرد.

صدایی از درون برج جواب داد:
- حمله کنید.

صدا از پائین دوباره گفت:
- سی دقیقه پیش از حمله، یک گلوله توپ شلیک خواهیم کرد.

از بالا جواب آمد:
- شلیک کنید.

کودکان فریادها را نمی‌شنیدند و در همین حال نگاه «گروس‌آلن» به حشره‌ای افتاد و برادر خود را صدا کرده به او گفت:

- نیش می‌زند!

«رنه ژان» جواب داد:

- کاری به او نداشته باش.

هر دو کودک به تماشای حشره ایستادند و «ژرژت» نیز که سوپش را تمام کرده بود با نگاه، برادران خود را می‌جست.

«رنه ژان» و «گروس آلن» به گونه ای بر روی حشره خم شده بودند که پیشانی آنها به هم می خورد و موهایشان در هم می آمیخت. آنها نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند. «ژرژت» می خواست بداند چه اتفاقی افتاده است، اما رسیدن به نزدیک برادرانش کار چندان ساده ای نبود. کف اطاق پر از صندلی و نیمکت و کاغذ و صندوقهای خالی بود. کودک اولین تلاش خود را با خارج شدن از رختخوابش آغاز کرد. سپس یک صندلی را به عقب رانده در حالی که بر روی دو صندوقچه و مقداری کاغذ می غلطید از روی آنها گذشت و خود را بر زمین انداخت. او چهار دست و پا، همچون حرکت یک بچه گربه، آرام آرام عرض سالن را طی نمود و به نزدیک پنجره رسید. در آنجا می بایست از روی نردبانی که در کنار دیوار نهاده بودند عبور کند. توفقی کزد و به فکر فرو رفت. آنگاه بر روی دو پای خود ایستاد اما بر زمین خورد. آن کار را دو مرتبه تکرار نمود و برای سومین بار موفق شد و در حالی که بر پا ایستاده بود شروع به راه رفتن در طول نردبان کرد. به انتهای آن که رسید نگاهی به «رنه ژان» و «گروس آلن» انداخت و از روی مهر لبخندی زد. در همان لحظه «رنه ژان» سرش را بلند کرد و با اشاره به حشره گفت:

- یک جانور ماده است!

خنده «ژرژت»، «رنه ژان» را به خنده انداخت و خندیدن او نیز «گروس آلن» را وادار به خندیدن کرد. «ژرژت» که

برادرانش را یافته بود در کنار آنها بر روی زمین نشست.

اما حشره ناگهان ناپدید شد. او به درون سوراخی در کف اطاق رفته بود.

آنگاه پرستوها سر رسیدند. آشیانه آنها در زیر بام قلعه بود و در حالی که آواز بهاری خود را سر داده بودند نزدیک پنجره شروع به پرواز نمودند.

پرواز پرستوها توجه کودکان را جلب نمود و حشره از یاد آنان بیرون رفت.

«ژرژت» کوچک در حالی که با انگشتان خود پرستوها را نشان می داد فریاد زد:

- کُ کُ...!

«رنه ژان» گفت:

- خانم کوچولو، به او که «کُ کُ» نمی گویند، او یک پرنده است!

«ژرژت» صدا زد:

- پُ پُ!

هر سه کودک به تماشای پرستوها نشستند. در این میان یک زنبور عسل هم با راه انداختن سر و صدای زیادی از راه رسید. انگار قصد زنبور این بود که بگوید:

«من آمدم! پس از ملاقات با گلها اینک به دیدن کودکان آمده ام! در اینجا چه می گذرد؟»



تا هنگامی که زنبور در آنجا بود کودکان چشم از او
برنداشتند. زنبور که انگار هوای رفتن به خانه را در سر داشت از
قفسه ای به قفسه دیگر می رفت و پرواز کنان از میان شیشه کتاب
خانه گویی کتابها را از نظر می گذراند! ناگهان او نیز به نوبه
خود ناپدید شد و «رنه ژان» صدا زد:

- به خانه اش رفت.

«گروس آلن» گفت: جانور وحشتناکی بود.

«رنه ژان» جواب داد:

- نه، یک مگس بود.

«ژرژت» نیز که می خواست جمله برادرش را تکرار کند با

زبان کودکانه خود گفت:

- نگس!

در همین زمان «گروس آلن» تکه طنابی بر روی زمین یافت و

شروع به بازی با آن کرد.

«ژرژت» نیز به این سو و آن سو می‌رفت و سرانجام به یک صندلی که پارچه هایش را موریا نه خورده بود رسید. در کنار آن ایستاد و به بازی با سوراخ‌های پارچه پرداخت. ناگهان یک انگشت خود را بالا برد، انگار می‌خواست به همه بگوید: «گوش کنید.»

توجه دو برادرش جلب گردید. صدای پای اسبان می‌آمد و طبل‌ها به صدا در آمده بود.

ارابه‌ها را به حرکت درآورده بودند و افراد در بیرون، یکدیگر را صدا می‌زدند.

کودکان با حیرت گوش فرا داده بودند. سرانجام «رنه ژان» گفت:

- اینها را خدای مهربان انجام می‌دهد!

کالسکه و تمشک

صداها قطع گردید و «رنه ژان» در رویای خویش فرو رفت. در سر کوچک و غرق در اندیشه او شادی و نیایش و فکر خدای مهربان همه با هم یکجا گرد آمده بودند و در هم می آمیختند. او با صدایی آهسته گفت:
- مادر!

«گروس آلن» نیز مادرش را صدا کرد و در پی آنها «ژرژت» هم که به سختی سخن می گفت مادرش را صدا زد. سپس «رنه ژان» جستی زد و شروع به دویدن کرد و «گروس آلن» نیز به دنبال او به جست و خیز پرداخت. «ژرژت» همانطور نشسته بود و هر از گاهی کلمه ای بر زبان می آورد. مدتی بعد او هم سعی نمود تا مانند برادرانش به جست و خیز بپردازد. شش پای کوچک و برهنه در کف آن اطاق قدیمی و خاک آلود به رقص در آمده بود. ناگهان «رنه ژان» به پنجره ای نزدیک شد. سرش را بلند کرد و سپس به سرعت آن را پائین آورد. در بیرون پنجره کسی را دیده بود که به او می نگریست. آن مرد یکی از سربازان حکومت جمهوری بود که خود را به بالای تپه و روبروی کتابخانه رسانده بود. پس از چند لحظه «رنه ژان» مجدداً سرش را بلند نموده و به بیرون نگریست سرباز هنوز آنجا بود و «رنه ژان» با سرعت سرش را به داخل کشید و سه کودک که

ترسیده بودند دیگر جرئت انجام کوچکترین حرکتی را نداشتند، تا سرانجام «ژرژت» نگاهی به بیرون انداخت. سرباز از آنجا رفته بود و آنان دوباره شروع به دویدن نمودند و به بازی خویش ادامه دادند.

«گروس آلن» نگاهی به یک کالسکه بچه گانه افتاد که طی سالها میان گرد و غبار، فراموش شده در آنجا افتاده بود. شاید آن کالسکه، اسباب بازی دوران کودکی «گون» بود. «رنه ژان» قصد به حرکت درآوردن آن را داشت و «ژرژت» میخواست درون آن بنشیند و سعی نمود تا سوار بر آن شود. «رنه ژان» به جای اسب و «گروس آلن» به جای کالسکه چی برای «ژرژت» انجام وظیفه می کردند. اما کالسکه چی حرفه خود را نمی دانست و اسب، به او تعلیم می داد!

«رنه ژان» خطاب به «گروس آلن» فریاد زد:

- باید بگویی: هی!

و «گروس آلن» تکرار کرد:

- هی، هی!

«ژرژت» سواری می خورد و قهقهه می زد. پس از گذشت مدتی انگار به گریه افتاده بود.

«رنه ژان» به او نزدیک شد و گفت:

- دختر خانم، شما که حسابی بزرگ شده ای! ... و «ژرژت»

نیز خنده کنان گفت:

- بْ ژرژگ!.....!

در همین حال شاخه ای از درخت تمشک به لبه پنجره و از

آنجا به درون اطاق لغزید.

ماه اوت بود و میوه های تمشک، شاخه هایی را که تا نزدیک زمین آویزان شده بودند می پوشانند. «گروس آلن» بعد از کشف آن تکه طناب و پس از کشف کالسکه، اینک شاخه ای پر بار از میوه تمشک را یافته بود. او دست بر دو تمشکی را در بین انگشتان کوچک خود گرفت و شروع به خوردن کرد. «رنه ژان» گفت:
- من گرسنه ام.

«ژرژت» نیز که بر روی زانوانش به راه افتاده بود کنار آنها رسید. هر سه به خوردن تمشک ها پرداختند و پس از مدتی رنگ سرخ میوه ها سرتاسر اندام آنها را پوشانند، به طوری که خود به خنده افتاده بودند. گهگاه شاخه درخت، انگشتان آنها را می خراشید. به هر حال هیچ چیز ساده به دست نمی آید! «ژرژت» کمی بعد انگشت خود را که قطره کوچکی از خون بر روی آن دیده می شد به طرف «رنه ژان» برد و با نشان دادن شاخه تمشک گفت:

- نیش!

«گروس آلن» نیز که دستش خراشیده بود به شاخه درخت نگاهی کرد و گفت:

- جانور وحشی!

«رنه ژان» صدا زد:

- نه، این یک چوب است!

و «گروس آلن» دوباره گفت:

- ای چوب بدجنس!

«ژرژت» این بار نیز هوای گریستن به سر داشت اما دوباره شروع به لبخند زدن کرد.

میز تحریر و کتاب

چند لحظه ای بود که «گروس آلن» به میز تحریری که در وسط کتابخانه قرار داشت خیره شده بود.

بر روی این میز، آن کتاب زیبا و قدیمی که شاید نادرترین کتاب در تمامی «بریتانی» بود دیده می شد. نام آن «سن بارتلومی»^۱ بود و در سال ۱۶۸۲ در «کلن»^۲ آلمان از کتان و ابریشم بسیار زیبایی تهیه شده بود و نقره هایی در چهار گوشه آن می درخشید. کتاب باز بود و صفحات رنگین آن دیده می شد. هنگامی که همه تمشکها توسط کودکان خورده شد «رنه ژان» با نگاهی عاشقانه به تماشای کتاب ایستاد. «ژرژت» نیز که به نوبه خود آن را می نگریست نگاهش به تصاویر کتاب افتاد و صدا زد:

- نگاشی!

کلام «ژرژت» ظاهراً سبب شد تا «رنه ژان» تصمیم خود را بگیرد. صندلی بزرگی را در گوشه کتابخانه دید و به سمت آن دوید. دستان کوچکش را بر صندلی نهاد و با دشواری آن را به

۱ - Saint - Barthelomy سن بارتلومی از مبلغین مسیحی قرن اول میلادی بوده است.

2- Cologne

کنار میز تحریر کشاند. سپس از آن بالا رفت و از میز هم خود را بالا کشید و سرانجام به کتاب دست یافت. احساس می‌کرد در حال انجام کاری بزرگ است! صفحه کتاب را از گوشه بالای آن گرفت و به دقت پاره کرد! تصویر «سن‌پرتلومی» از میان به دو نیم شد و «رنه ژان» ظاهراً بی‌تقصیر بود. او نیمه سمت چپ را که یک چشم را هم در خود داشت درون کتاب نهاد و نیمه دیگر را تقدیم «ژرژت» نمود.

«ژرژت»، سن‌پارتلومی را گرفت و گفت:

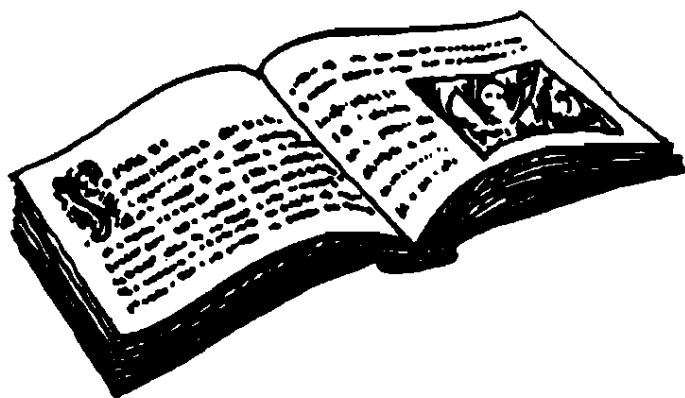
- یک مرد!

در این حال «گروس‌آلن» صدا کرد:

- پس من؟

«رنه ژان» کتاب را ورق زد و در صفحه بعد تصویر دیگری

جست و آن را هم به «گروس‌آلن» داد.



در همین حال «ژرژت» تکه کاغذ بزرگ خود را پاره کرد. ابتدا آن را به دو قطعه کوچک و سپس به چهار قسمت تقسیم نمود و آنها را بر زمین ریخت. آنگاه دستش را به طرف «رنه ژان» دراز کرد و گفت:
- باز هم!

«رنه ژان» سخاوتمندانه تمامی تصاویر کتاب را می بخشید و برای خود چیزی نگه نمی داشت. «گروس آلن» و «ژرژت» شادمانه او را می نگرستند و شادی آنان بر لبهای «رنه ژان» لبخند رضایت می نشانند. او، «فابریچیو پیگناتلی»^۱ را به «گروس آلن» و پدر روحانی، «استیلتن»^۲ را به «ژرژت» تقدیم نمود. پس از آن نیز «آلفونسوتستا»^۳ و «هانری آموند»^۴ را به «گروس آلن» و «کورنلیوس»^۵ بلژیکی، «وان دان استین»،^۶ استاد «لوون»^۷ و پدر روحانی، «روبرتی»^۸ را به «ژرژت» هدیه کرد!

«ژرژت»، همچنین منظره ای از شهر «دوا» و منظره ای دیگر از ایتالیا دریافت نمود و «گروس آلن» نیز نمایی از یک شهر

1- Fabricio - Pignatelli

2- Stiltins

3- Alphonse - testa

4- Hanri - Amond

5- Cornelius

6- Van - Dan - Steen

7- Louvain

8- Roberti

آسیایی را گرفت. در پایان، «رنه ژان» سعی داشت تا کتاب را به پائین پرتاب کند. او با دستان کوچکش و با تمام نیرو به کتاب فشار می‌آورد تا سرانجام، آن کتاب سنگین لحظه‌ای در کنار میز آویزان ماند و سپس بر کف اطاق فرو افتاد. خوشبختانه کتاب به «گروس آلن» و «ژرژت» اصابت نکرد. هیچ جنگی بدین گونه آرام پایان نیافته بود!

صدای برخورد کتاب با زمین همراه با ابری از گرد و خاک به هوا برخاست و سرانجام «رنه ژان» که از کار خود احساس رضایت می‌کرد از صندلی پائین آمد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و آنها را ترس فرا گرفت. سه کودک در حالی که دستان یکدیگر را گرفته بودند از پنجره به دور دستها خیره شدند. پس از مدتی «گروس آلن» به طرف باقی مانده کتاب رفت و با پایش ضربه‌ای به آن زد. بعد از او نوبت به «رنه ژان» رسید و آخر از همه «ژرژت» بود که می‌خواست ضربه‌ای بر کتاب وارد کند اما بر زمین افتاد و نشست. آنگاه هر سه کودک فریادکنان خود را به روی «سن برتلومی» انداختند. آنچه را از تصاویر کتاب باقی مانده بود پاره کرده، گوشه‌های نقره‌ای آن را شکستند و با دست و پا و ناخن و دندانهایشان به جان کتاب افتادند. چهره‌های آنان برافروخته شده بود و می‌خندیدند. بیچاره «سن برتلومی» بی دفاع....!

دیگر حتی یک برگ یا یک تصویر از آن کتاب باقی نمانده بود. پس از آن، هنگامی که «رنه ژان» به کف اطاق نگریست آن را پوشیده از ورق پاره‌های کتاب دید و شروع به کف زدن کرد و

به دنبال او «گروس آلن» هم مشغول دست زدن شد.
 «ژرژت» ورقی از کتاب را از روی زمین برداشت. آنگاه
 برخاست و خود را به نزدیک پنجره رسانید و با تقسیم ورق
 کتاب به تکه های کوچک، آنها را به بیرون پرتاب نمود. دو
 برادرش نیز به تقلید از او شروع به جمع آوری صفحات کتاب
 از روی زمین نمودند و همه آنها را پاره کرده به بیرون ریختند.
 صفحه صفحه آن کتاب قدیمی و پر ارزش از سرانگشتان
 کوچک آنها رها می شد و در میان باد به پرواز در می آمد.
 «ژرژت» کوچک با مشاهده آنها صدا زد:

- پرنده های کوچولو!

هر چند که غروب آفتاب فرا می رسید اما هوا گرم تر
 می شد. «رنه ژان» به سمت رختخواب خود رفت و خورجینی را
 که برای بردن کاه از آن استفاده می شد و اینک زیرانداز او بود به
 نزدیک پنجره کشید. بر روی آن دراز کشید و گفت:
 - دیگر بخوابیم.

«گروس آلن» سر خود را بر روی «رنه ژان» گذارد و «ژرژت»
 نیز سرش را بر روی «گروس آلن» نهاد و هر سه به خواب رفتند.
 عطر گلها از پنجره به درون اطاق می آمد. در آن فضای آرام،
 خورشید در حال غروب نیز نور طلایی رنگ و ملایم خود را به
 اطراف می تاباند و همه جا زیبا جلوه می کرد. دودی کم رنگ از
 سطح زمین به طرف ابرها بالا می رفت و پرندگان، آرام و بی صدا
 در پرواز بودند. حتی صدای حرکت برگ درختی نمی آمد.
 گویی دنیای اطراف و آسمان پرستاره همه از حرکت و جنبش

باز ایستاده بودند تا کودکان از خواب شیرین خود بر نخیزند. پرستوها نیز از پنجره به درون می‌نگریستند و به نظر می‌رسید آنجا آمده‌اند تا یقین پیدا کنند که کودکان راحت آرمیده‌اند!

هر سه کودک، نیمه برهنه و بدون هیچ حرکتی به ترتیب سرهایشان را بر روی دیگری نهاده و به خواب رفته بودند. آنها مجموعاً نه سال هم نداشتند و هنگام خواب، صورت‌هایشان لبخند می‌زد. شاید خداوند در گوش آنها سخن می‌گفت!

آفتاب در حال غروب بود که ناگهان در آن آرامش عمیق و مطبوع، نوری از جنگل خارج شد و به دنبال آن صدای مهیبی برخاست. «ژرژت» از صدای شلیک توپ بیدار شد، سرش را کمی بلند کرد و در حالی که انگشت کوچک خود را بالا می‌برد صدا زد:

- بوم!

دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت. «ژرژت» سرش را باز بر روی «گروس‌آلن» نهاد و به خواب رفت.

مرده‌ای متحرک

مادر، تمام آن روز از بامداد تا غروب در راه بود. کار هر روز او همین بود و تازگی نداشت. او همچنان به روبروی خود می‌رفت و هرگز توقفی نمی‌شناخت. تنها به مقداری که برای زنده ماندن ضرورت داشت غذا می‌خورد و استراحت می‌نمود. شب پیش در مزرعه‌ای یک چهار دیواری یافته بود با دری باز و مقداری کاه در زیر بام فروریخته‌اش. او چند ساعتی را در همانجا به استراحت گذرانده بود. پس از آن در میان تاریکی شب از خواب برخاسته و برای آنکه پیش از به اوج رسیدن گرمای روز راه بیشتری بپیماید به راه افتاده بود.

او با همه توان خویش به سمت غرب و به آنسو که دهقان در «وانتورت» نشان داده بود پیش می‌رفت. در راه با خود تکرار می‌کرد: «تورگ»، «تورگ». به جز اسامی فرزندانش و «تورگ» نام دیگری به ذهنش راه نمی‌یافت و به جز یافتن کودکش به چیز دیگری نمی‌اندیشید. سحرگاه به شهری کوچک رسید. آفتاب، طلوع خود را آغاز نکرده بود و تمامی شهر هنوز در سایه‌ای از تاریکی نیمه شب غوطه می‌خورد. با این حال در خیابان اصلی، درهای چند خانه گشوده بود و سرهای کنجکاو از پنجره‌ها بیرون آمده بود. در میدان شهر، درست مقابل کلیسا افرادی سرهایشان را بلند کرده و چیزی را که از بالای تپه و از جاده



منتهی به شهر سرازیر شده بود نظاره می کردند، و آن ارابه چهار چرخه بود که پنج اسب آن را می کشیدند و بر روی ارابه، الوارهایی دیده می شد.

ده مرد، سوار بر اسب، پیشاپیش و ده سوار دیگر در عقب آن حرکت می کردند و شمشیرهای از نیام کشیده خود را بر روی شانۀ هایشان نهاده بودند. آنها که در سایه روشن افق به خوبی نمایان بودند به آرامی پیش می آمدند و سرانجام به شهر وارد شدند. از طرف دیگر مادر رنج دیده نیز همزمان با ورود ارابه و سربازان به میدان شهر به آنجا رسید و به جمع مردم نزدیک شد. اهالی شهر با هم زمزمه می کردند و سخنان آنها شنیده می شد:

- بر روی ارابه چیست؟

- یک گیوتین.

- از کجا می آیند؟

- از «فورژ».

- به کجا می روند؟

- درست نمی دانم. می گویند به سمت قصری در نزدیکی

«پارینه» می روند.

- هر کجا می خواهند بروند، اما امیدوارم که اینجا نمانند.

ارابه و گروه محافظان از میدان عبور کردند و سرانجام از شهر

خارج شدند.

شهر، ما بین دو تپه واقع شده بود و پس از مدتی اهالی شهر

دوباره ارابه و سربازان را بر روی تپه ای در سمت غرب مشاهده

نمودند. آفتاب طلوع می کرد و برق شمشیرها از دور دیده

می شد. آنان در پیچ جاده ای بالای تپه از نظرها ناپدید شدند.
شاید در آن لحظه «ژرژت» نیز که در سالن کتابخانه کنار
برادرانش در خواب بود بیدار گشته و به پاهای خود که رنگ گل
سرخ داشت، صبح به خیر می گفت!

زن نیمه جان، سخن می گوید

مادر آنچه را که در شهر می گذشت نظاره می کرد اما نمی دانست چه اتفاقی افتاده و نمی خواست هم بداند. او تنها تصویر فرزندانش را در برابر چشمان خود داشت. کمی بعد، او نیز به دنبال سربازان از شهر خارج گردید و راه همان جاده را در پیش گرفت. سپس بدون آنکه خود دلیلش را بداند به سمت چپ رفت. از جاده گذشت و به جنگل «فوژر» وارد شد. شاید او نمی خواست چشمانش به آن ارابه ترسناک بیفتد. پس از مدتی راه، ناقوسی را دید و بعد از آن، پشت بام خانه هایی را مشاهده کرد. به دهکده ای دیگر رسیده بود و در حالی که بسیار گرسنه بود رهسپار آنجا شد. یکی از دهکده هایی بود که جمهوری خواهان در اشغال خود داشتند. در برابر فرمانداری، مردی ایستاده بود و سربازانی پیرامونش حلقه زده بودند. آن مرد با صدایی بلند شروع به خواندن اعلامیه ای نمود که سربازان آن را در دست گرفته بودند:

- به نام جمهوری فرانسه؛

- هر کس که مسلح دستگیر شود یک قانون شکن خواهد بود.

دهقانی از کنار دستی خود پرسید:

- قانون شکن است یعنی چه؟

روستایی دیگر جواب داد:

- نمی دانم.

مأمور ادامه داد:

- هر که به سلطنت طلبان برای فرار یاری کند به مرگ محکوم خواهد شد. قانون شکنان عبارتند از: «... لانتوناک یاغی».

یکی از دهقانان به آرامی گفت:

- ارباب را می گوید.

و صدای بقیه شنیده شد که تکرار می کردند:

- ارباب را می گوید.

جارچی تکرار کرد:

- لانتوناک یاغی، ملقب به مارکی «... ایمانوس

یاغی».

دو روستایی به یکدیگر نگاهی انداخته و یکی از آنها گفت:

- منظور او «گوزلبروان» است؟

دومی جواب داد:

- بله، همان «بریزبلو».

جارچی ادامه داد:

- «گراندفرانکور» یاغی

صدایی شنیده شد که می گفت:

- او یک کشیش بود.

دیگری گفت:

- بله، آقای کشیش «تورمو». او کشیش دهکده ای در نزدیکی

جنگل «شاپل» بود.

سرباز جمهوری خواهی به آنان گفت:

- و اکنون او یک یاغی است.
 - «گی نوازو»^۱ یاغی برادران «پیک آنبوا» یاغی
 «برند مور»^۲ یاغی «شاتونای» مقلب به «ربی»^۳،
 یاغی

یکی از روستائیان صدا زد:

- «کی نوازو» همان مرد مو طلایی و «شاتونای» از اهالی
 «سنتاوان» بود.

- «هواسنارد یاغی»

دهقانی گفت:

- او اهل «روئیه»^۴ بود.

- بله، زمانی به او «برانش در» می گفتند.

- برادرش هم در «پونت آرسون» کشته شد.

- درست است. نام او «هواسنارد مالونیر»^۵ بود.

- جوانی خوش چهره بود. او فقط نوزده سال داشت.

جارچی فریاد زد:

- توجه کنید! آخرین اسامی را هم می خوانم:

- «شانت آنایور»، یاغی «تامبوز»، یاغی

1- Guinoiscan

2- Brin - amour

3- Robi

4- Ruillé

5- Malonnière

زنی روستایی گفت:

- «گفر»^۱ را می گوید. آنها دو برادر بودند.

پسرک جوان و خوش چهره ای آهسته جواب داد:

- بله، همه آنها از خوبان هستند. جارچی ادامه داد:

- آنها در هر نقطه ای که دستگیر شوند همانجا تیرباران

خواهند شد.

سرها به جنبش در آمدند و جارچی دوباره به خواندن

اطلاعیه پرداخت:

- هر مرد یا زنی که به آنان پناه دهد به مرگ محکوم

خواهد شد. امضاء

ناگهان همه سکوت کردند. جارچی تکرار کرد:

- امضاء: نماینده ویژه حکومت جمهوری، «سیموردن».

دهقانی با تعجب گفت: یک کشیش!

و دیگری جواب داد: - بله کشیش قدیمی دهکده «پارینه».

روستایی دیگری گفت:

- «تورمو» و «سیموردن»: هر دو کشیش هستند. یکی

سلطنت طلب و دیگری جمهوری خواه است. یکی از

سفیدهاست و دیگری از آبی ها.

- و هر دو سیه چرده!

فرماندار که نزدیک پنجره ایستاده بود کلاهش را برداشت و



فریاد زد:

- زنده باد جمهوری!

سربازی طبل خود را به صدا در آورد و جارچی با دست
اشاره کرد که هنوز اطلاعیه به پایان نرسیده است.

- توجه کنید! خط آخر اعلامیه را هم می خوانم. امضاء
فرمانده سپاه جمهوری یعنی فرمانده «گون» نیز در پای اعلامیه
است.

همه ساکت شدند و او شروع به خواندن کرد:
- جمهوری مقرر می دارد که کمک رسانی به نوزده تن از
یاغیانی که اینک در برج «تورگ» به محاصره در آمده اند،
ممنوع می باشد و یاری دهندگان آنها تیرباران خواهند شد.
زنی از میان جمعیت فریاد کشید:
- او چه گفت؟ تورگ؟!
آن زن، «میشل فلشارد» بود.

در دوران انقلاب

«میشل فلشارد» به سخنان جارچی گوش نمی‌داد اما این کلمه را که شنید (تورگ) تکرار کرد - چه گفت؟ تورگ؟! همه سرها به طرف او برگشت. شخصی گفت: - ظاهراً دیوانه است.

زنی روستایی به او نزدیک شد و آهسته در گوشش گفت: ساکت باشید.

«میشل فلشارد» از خود می‌پرسید چرا این گونه با او سخن می‌گویند و این چنین نگاهش می‌کنند!

ذهن او مغشوش شد. نام «تورگ» همچون جرقه‌ای در ذهنش درخشیده بود و اینک افکارش را دوباره تاریکی فرا می‌گرفت. آیا او حق پرسیدن یک سوال را هم نداشت؟ به چه علت مردم با او درشت سخن می‌گفتند؟

در همین حال طبل‌ها برای آخرین بار به صدا درآمد. اعلامیه را به دیوار زدند و فرماندار به داخل عمارت فرمانداری رفت. مردم به خانه‌هایشان باز می‌گشتند و جارچی نیز به طرف دهکده‌ای دیگر به راه افتاد. گروهی از مردم هنوز در کنار اطلاعاتیه ایستاده بودند. «میشل فلشارد» به سوی این گروه که در بینشان از طرفداران هر دو گروه «سفیدها» و «آبی‌ها» دیده

می شد شتافت. آنان سرگرم صحبت با یکدیگر بودند. دهقانی می گفت:

- آنها نمی توانند همه را دستگیر کنند. نوزده نفر که تعدادی نیست. آنان «پریو»^۱ «بن ژامین مولن»^۲ و «گویی»^۳ را که نگرفته اند.

دیگری گفت:

- «لوریول»^۴ «بریس دانیس»^۵ و «فرانسوا دودانت»^۶ را هم همینطور.

پیرمردی سپید موی جواب داد: عقلتان کجا رفته است! اگر آنها فقط «لانتوناک» را دستگیر کنند، یعنی همه را گرفته اند.

جووانی با صدای بلند گفت:

- اما هنوز که او را نگرفته اند!

- اگر «لانتوناک» کشته شود ایالت «وانده» هم با او خواهد

مرد.

ساین «لانتوناک» به راستی چه کسی است؟

- یکی از آنهایی که زنان را تیرباران می کند!

«میشل فلشارد» این جمله را شنید و فریاد زد:

1- Priau

2- Benjamin Mouline

3- Goupil

4- Loricul

5- Brice - Denys

6- Francois - Dudonet

- بله درست است.

دوباره همه به طرف او برگشتند. او اضافه کرد:

- به من تیراندازی کرده اند.

مردم او را به گونه ای می نگریستند که انگار مرده ای در حال سخن گفتن است. چهره در مانده و نا امید او همراه با ضعف و رنجوریش او را در نظر مردم وحشتناک می نمود. یکی از دهقانان با صدایی خشن فریاد زد:

- این زن در میان ما چه می کند؟ او شاید حرفهای ما را

برای دیگران بازگو کند.

زنی که قبلاً با آن مادر دردمند صحبت کرده بود، دوباره در

گوشش گفت:

- ساکت باشید!

از اینجا بروید!

«میشل فلشارد» جواب داد:

- من که آزارم به کسی نمی رسد. من فقط بچه هایم را

می خواهم.

آن زن به طرف جمعیتی که «میشل فلشارد» را نظاره

می کردند برگشت و در حالی که با دست به پیشانی خود اشاره

می کرد گفت:

- او دیوانه است.

سپس به خانه خود رفت و کمی بعد با تکه ای نان سیاه

برگشت و آن را به «میشل فلشارد» داد. او بدون آنکه تشکری کند

نان را گرفت و به سرعت مشغول خوردن آن شد. چند تن از

روستائیان نگاهی به یکدیگر انداخته و گفتند:
 - بله او دیوانه است، ببینید چگونه غذا می خورد!
 آنها یکی پس از دیگری به سمت خانه های خویش به راه
 افتادند.

هنگامی که «میشل فلشارد» نان را به اتمام رسانید به زن
 روستایی گفت:

- خیلی خوب بود، من غذایم را خوردم، و حالا «تورگ»؟!
 او ادامه داد:

- من باید به تورگ بروم، راه آنجا را نشانم بدهید.
 زن جواب داد:

- هرگز! من نمی خواهم شما را به کشتن بدهم. آه! پس شما
 واقعاً دیوانه اید؟ گوش کن زن بیچاره! شما به نظر خسته
 می آئید، از پاهای خونینتان پیداست.

می خواهید کمی در خانه من استراحت کنید؟
 - من نمی توانم استراحت کنم. به شما گفتم که کودکان مرا
 دزدیده اند: یک دختر بچه و دو پسر کوچک.

می توانید از «تلمارک» فقیر بپرسید! گروهبان «رادوب» هم
 هست! با او صحبت کنید. به شما خواهد گفت، چون او بود که
 ما را در جنگل پیدا کرد. به شما گفتم که سه کودکی.
 بزرگترین آنها «رنه ژان» بود و دومی «گروس آلن» آخری هم
 «ژرژت» بود. شوهرم مرده است، او را کشتند. در مزرعه
 «سیسکواینارد» کشاورز بود، شما به نظر زن خوبی می آئید.
 راهم را به من نشان دهید. من دیوانه نیستم، یک مادرم. کودکانم

را گم کرده ام و به دنبالشان هستم، همین. نمی دانم از کجا می آیم. دیشب را در انبار کاهی گذراندم و اکنون «تورگ» را جستجو می کنم. دزد هم نیستم، می بینید که حقیقت را می گویم. باید کمک کنید تا فرزندانم را پیدا کنم. من اهل اینجا نیستم، به طرفم شلیک کرده اند اما نمی دانم در کجا.

زن روستایی جواب داد:

- گوش کن رهگذر! در این دوران انقلاب چیزی را که نمی دانی نباید به زبان بیاوری، باعث دستگیریت خواهد شد. مادر فریاد کشید:

- ولی «تورگ»! خانم از شما خواهش می کنم، به خاطر خدا بگوئید از چه راهی می توانم به «تورگ» بروم. سرانجام زن به خشم آمد و گفت:

- نمی دانم! اگر هم می دانستم نمی گفتم! آنجا محل خطرناکی است و کسی به آن سمت نمی رود. مادر مایوسانه جواب داد:

- با این حال من می روم.

او به راه افتاد و آن زن در حالی که به نظاره اش ایستاده بود ناگهان با صدای بلند گفت:

- ولی او باید چیزی بخورد.

سپس در پی «میشل فلشارد» روان شد و تکه نان تازه ای از گندم سیاه در دست او نهاد.

- این نان برای ناهارتان است.

«میشل فلشارد» نان را گرفت و بی آنکه سرش را برگرداند یا

جوابی دهد همان طور به راهش ادامه داد و از دهکده خارج گردید. زمانی که آخرین منازل دهکده را پشت سر می‌گذارد، نگاهش به سه کودک ژنده پوش و پابره‌نه افتاد. با خود گفت:

- آنها دو دختر و یک پسر بچه‌اند. کودکان به نان او چشم دوخته بودند. نان‌ش را به آنها داد و کودکان آن را گرفته و در حالی که ترسیده بودند فریاد کنان از آنجا گریختند. سرانجام، زن به درون جنگل رفت.

گیوتین، نردبان و شلیک توپ

یک ساعت قبل از ورود «میشل فلشارد» به دهکده ای که ارابه حامل گیوتین از آنجا عبور کرده بود، در کنار جاده «ژاونه» به «لکوس»^۱ میان دره ای باریک و پوشیده از درخت، تنی چند از مردان روستایی سلاح برکف به انتظار نشسته بودند و سخن می گفتند. یکی از آنان گفت:

- یقین دارید که از این راه عبور می کند؟
 دیگری جواب داد: - بله، می گویند اکنون در این منطقه است.
 - نباید گذاشت از اینجا خارج شود.
 - باید آن را به آتش بکشیم.
 - افراد ما از سه دهکده در اینجا گرد آمده اند که همین کار را انجام دهند.

- بله، اما سربازان؟
 - آنها را خواهیم کشت.
 - اما از همین راه عبور می کنند؟
 - این طور می گویند.

- پس در این صورت از «ویتره»^۱ می آیند؟

- چرا که نه؟

- اما می گفتند که از «فوژر» می آیند!

- از «فوژر» یا «ویتره»، برای ما فرقی نمی کند.

- پس آن را به «پارینه» خواهند برد؟

- ظاهراً.

- اما به آنجا نخواهد رسید!

- درست است! به آنجا نخواهد رفت.

- توجه کنید!

صدای پای اسبان و گردش چرخ ارابه ای به گوش رسید. دهقانان مسلح از میان شاخه ها نظاره کردند و در عمق جاده، ارابه بزرگی را دیدند که به سمت آنان در حرکت بود و مردانی سوار بر اسب در پیرامون آن دیده می شدند و جسم بلندی بر روی آن بود.

یکی از روستائیان که ظاهراً سرکرده آنان بود گفت:

- این هم ارابه ...!

- بله.

- چند نفر هستند؟

- دوازده نفر.

- می گفتند که بیست نفر محافظ دارد.

- دوازده یا بیست نفر فرقی نمی‌کند، همه را بکشید.

- منتظر می‌مانیم تا نزدیکتر بیایند.

کمی بعد، ارابه و محافظانش در پیچ جاده به وضوح نمایان شدند. سرکرده دهقانان به یکباره فریاد کشید:

- زنده باد پادشاه!

یکصد گلوله، هم‌زمان با هم شلیک گردید. هفت سوار، بر زمین غلطیدند و پنج سوار دیگر گریختند. مهاجمین به طرف ارابه دویدند. سرکرده آنان با تعجب فریاد زد: - عجب ارابه حامل گیوتین نیست، یک نردبان بر روی آن است.

بله، در واقع تمام بار ارابه یک نردبان بلند بود. یکی از مهاجمین گفت:

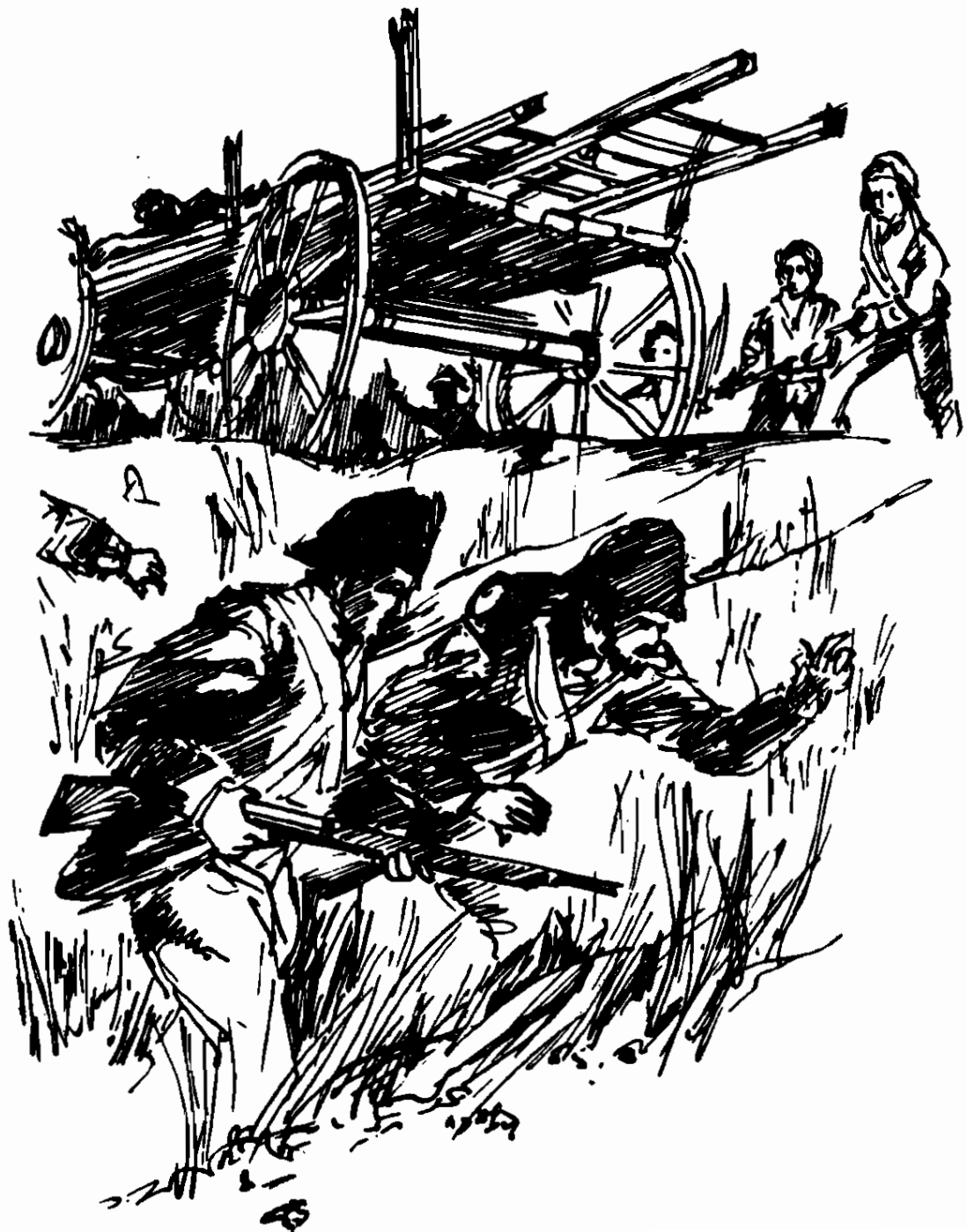
- به سمت «پارینه» می‌رفتند و مسلماً نردبان را برای حمله به

«تورگ» می‌خواستند.

بقیه فریاد زدند:

- آن را بسوزانیم!

چنین کردند و آن را به آتش کشیدند. اما گیوتینی که انتظارش را می‌کشیدند در جاده دیگری قریب دو کیلومتر دورتر در دهکده‌ای که «میشل فلشارد» هنگام طلوع آفتاب عبورش را مشاهده نمود در حرکت بود.



جنگل فوزر

«میشل فلشارد» درون جنگل سراسیمه پیش می‌رفت. او ناچار بود به تنهایی راهش را بیابد زیرا کسی راه را به او نمی‌نمایاند. هراز گاهی بر زمین می‌نشست، دوباره بر می‌خاست و باز بر روی زمین می‌نشست. او مصمم به یافتن فرزندانش بود و تلف کردن فرصت‌ها شاید سبب از دست رفتن کودکش می‌گردید. اما او از سحرگاه تا آن لحظه یکسره در راه بود و خستگی، توان از او برده بود. دیگر در سر راهش به هیچ دهکده و خانه‌ای بر نخورد. گاه به راهی می‌رفت که می‌بایستی طی می‌کرد و گاهی نیز سر از جاده‌ای در می‌آورد که مسیر او نبود و در میان درختان جنگل سرگردان می‌ماند. آیا به مسیر خویش نزدیک می‌شد؟ آیا به جاده اصلی می‌رسید؟

بارها پیش آمد که در نظرش برداشتن حتی یک گام ممکن نبود. آفتاب پائین می‌آمد و جنگل در تاریکی فرو می‌رفت. جاده‌های باریک در زیر علف‌های جنگلی ناپدید می‌شدند و او دیگر نمی‌دانست بر سرش چه خواهد آمد. در آن لحظات جز خداوند کسی را نداشت. او چندین بار فریاد کشید اما هیچکس جوابی نداد. همان گونه به اطراف خود می‌نگریست که ناگهان نور کم‌رنگی را مشاهده کرد و خود را بیرون از جنگل یافت. در برابرش نهر آبی بود که در میان سنگها جریان یافته بود. به طرف

آن رفت، آبی نوشید و سپس زانو زده به نیایش پرداخت. آنگاه از
 نهر گذشت و به تپه ای رسید. درون جنگل در پشت هر درخت
 و بوته و گیاه می توان انتظار کسی را داشت اما بر روی تپه تا دور
 دستهایی که چشم کار می کرد کسی دیده نمی شد و تنها در
 بالای سرش چند پرنده به پرواز در آمده بودند. در آن فضای باز
 و در میان سکوتی عمیق، زن دردمند که قدرت تفکرش را به
 تدریج از کف می داد فریاد کشید: - کسی اینجا نیست؟

او به انتظار جواب ماند. جوابی هم شنید، اما صدایی گنگ و
 سنگین شبیه رعد آسمان و آن صدای شلیک گلوله توپ بود که
 گویی قصد داشت بگوید: - چرا! من اینجا هستم!

سپس سکوت برقرار شد. «میشل فلشارد» توان تازه ای در
 خود احساس کرد. در نظرش اینک کسی وجود داشت که بتواند
 با او سخن بگوید! به بالای تپه و در جهتی که صدا را شنید
 حرکت کرد. لحظاتی بعد ناگهان در آن سمت که آفتاب غروب
 می کرد، تقریباً چهار کیلومتر دورتر، برج بلندی در برابر
 چشمانش پدیدار گشت. او با شتاب به طرف برج به راه افتاد.

پیش از حمله

زمان نبرد فرا می‌رسید و «سیموردن» از هم اینک «لانتوناک» را در چنگ خویش می‌دید. سلطنت طلب پیر قصد خروج از «تورگ» را نداشت و «سیموردن» نیز مصمم بود تا او را بر روی زمین‌هایش و در خانه خودش به دست گیوتین بسپارد و به همین خاطر، او گروهی را برای یافتن گیوتین به «فوژر» فرستاده بود. همان گیوتینی که مردم در جاده‌ها دیده بودند. «سیموردن» خشن و بی‌رحم، از آینده جنگ، شادمان بود. او کشتن «لانتوناک» را مرگ ایالت «وانده» و نابودی ایالت «وانده» را نجات فرانسه می‌دانست. «لانتوناک» در شرایط مناسبی نبود و «سیموردن» آرام به نظر می‌رسید. اما نبردی دهشتناک در انتظار هر دوی آنان بود، نبردی که یقیناً «گون» نیز در آن شرکت داشت. ولی اگر «گون» کشته می‌شد؟! «گون»! کسی که او را همچون فرزند خویش می‌دانست! تنها کسی بر روی زمین که سیموردن او را دوست می‌داشت!

«سیموردن» مرگ یکی از «گون»ها را می‌خواست و در پی نجات دیگری بود. گلوله توپی که شلیک شده بود و «ژرژت» را از خواب پرانده و طنین صدایش در دور دست‌ها به گوش ما در رسیده بود، به یک میله آهنی که پنجره طبقه اول برج را با آن

بسته بودند، اصابت نموده و آن را به دو نیم کرده بود. اما محاصره شدگان فرصت ترمیم آن را نیافتند. مهمات افراد درون برج بسیار ناچیز بود. بسیار کمتر از آنکه جمهوری خواهان گمان می نمودند. اگر آنان مهمات و باروت کافی داشتند زمانی که دشمنانشان درون برج قرار می گرفتند، خود و آنها را به هوا می فرستادند. برای هر نفر از آنان تنها سی گلوله باقی مانده بود. آنها سلاح هایشان را پر کرده و آماده نگاه داشته بودند. اما تا چه مدت می توانستند شلیک کنند؟ البته نبرد اصلی آنان تن به تن بود و در نهایت می بایستی با شمشیر و خنجر، بدون تیراندازی به یکدیگر می جنگیدند و بر هم چیره می شدند. داخل برج درون راهرو پائین که جمهوری خواهان قسمتی از دیوار آن را فرو ریخته بودند محاصره شدگان برای دفاع از خویش دو دیوار کوچک همانند سنگر ایجاد کرده بودند و در پشت آن میز بلندی قرار داشت که روی آن پوشیده از تفنگ و شمشیر و خنجر و تبر بود. در بالای راهرو و در طبقه اول، تالار دواری بود که از پلکان باریکی به آنجا راه می یافتند و مانند راهرو پائین، میزی درون آن بود که بر رویش سلاح هایی پُر و آماده قرار گرفته بود.

پنجره کوچکی که میله آهنی محافظش را با ضربه توپ به دو نیم کرده بودند نیز به درون آن نور می تاباند. در بالای این تالار، پلکان به اطاق دوار طبقه دوم راه می برد. آن در آهنی بزرگ همانجا بود و به روی کتابخانه و اطاق بالای پل گشوده می گردید. همان جایی که «ایمانوس»، فانوس روشنی را نزدیک

سوراخ زیر در، کنار علفهای خشک و در چند قدمی اطاق
کودکان قرار داده بود.

در گوشه‌ای دیگر میز بزرگی قرار داشت و بر روی
آن یک بشقاب برنج، مقداری گندم سیاه کمی گوشت و
تعدادی کلوچه نان همراه با میوه و شراب و آب دیده
می‌شد. هر که می‌خواست در آنجا می‌خورد و
می‌نوشید.

در این میان مردی از نفرات محاصره شده، در بالای برج
آرام نشسته بود و از آنجا محاصره کنندگان را زیر نظر
داشت. «لانتوناک» فرمان داد تا زمانی که دشمن به
درون برج وارد نشده است کسی تیراندازی نکند. او
گفت:

- آنها چهار هزار و پانصد نفرند. کشتن آنان در بیرون بی‌ثمر
است بگذارید وارد شوند آنگاه آنان را بکشید. در داخل برج
شاید نیروها «برابر» باشند.

سپس خنده کنان اضافه کرد:

- برابری...! برادری...! پس از آن، همه در سکوت و آرامش
پشت دیواری که سنگرشان بود و یا بر روی پلکان در حالی که
یک دست خود را بر تفنگ نهاده بودند به انتظار
دشمن نشستند.

گردان بنه روز

از طرف دیگر «گون» آخرین دستوراتش را به «سیموردن» که مامور محافظت از جناح رو به تپه بود و به «کشامپ» که می‌بایست همراه قوای اصلی در جنگل بماند صادر نموده فرماندهی حمله به عهده خود او بود. در آن هنگام، خورشید نیز در سمت غرب از نظر ناپدید گردید.

برج «تورگ» همچون کشتی بزرگی در میان دریا به نظر می‌آمد و شاید بایستی به همان طریق به او حمله می‌شد که به کشتی یورش می‌برند. اما چگونه امکان داشت دیوارهایی به قطر پنج متر را با شلیک توپ فرو ریخت؟ به ناچار می‌بایستی از شکاف باریکی که ایجاد کرده بودند با کارد و تبر و خنجر و طپانچه و با چنگ و دندان وارد می‌شدند. از نظر «گون» راه دیگری برای تسخیر «تورگ» وجود نداشت. «گون» به ساختمان داخل برج، راه پله‌ها و طبقات آن آشنایی داشت و به خوبی می‌دانست نبردی این چنین رویاروی و چشم در چشم، یقیناً سهمگین و مخوف خواهد بود. در این بین «کشامپ» که به سمت دهکده «پارینه» چشم دوخته بود فریاد زد:

- آه! سرانجام رسید.

«گون» که هنوز در اندیشه نبرد بود پرسید:

- چه اتفاقی افتاده ستوان؟

- فرمانده این هم نردبان.

- نردبان نجات؟

- بله.

- چطور؟ من که نردبانی نمی بینم.

- درست است فرمانده، من تا این لحظه در فکرش بودم. صبح

امروز پیکی که از «ژاونه» می آمد گفت: نردبانی بلند در آنجا یافته اند و آن را بر ارابه نهاده و با دوازده سرباز محافظ به طرف «پارینه» فرستاده اند.

- بله همه را می دانم. قرار بود پیش از غروب آفتاب در اینجا

باشند. پس چه شد؟

- خوب فرمانده، آفتاب، هم اینک غروب کرد و هنوز نرسیده اند.

- چطور ممکن است؟ به هر حال ما باید حمله کنیم. دشمن

گمان می کند عقب نشینی کرده ایم.

- می توان حمله کرد فرمانده.

- اما وجود نردبان نجات ضروری است.

- بدون شک.

- و هنوز به دست ما نرسیده.

- چرا فرمانده، رسیده.

- چطور؟

- من با دوربین خود جاده «پارینه» به «فوژر» را نظاره

می کردم و خوشحالم که بگویم ارابه و محافظینش را دیدم که از سراشیبی جاده پائین می آمدند. اکنون می توانید آنها را ببینید.

- «گون» دوربین را گرفت و بدان سو نگریست.
- درست است، آنجاست. هوا به اندازه ای روشن نیست که بتوان به وضوح دید. اما به نظرم مردانی سوار بر اسب پیرامون ارابه اند. فقط احساس می‌کنم آنها بیش از آنند که شما می‌گفتید ستوان!
- بله به نظر من هم همین طور است.
- حدوداً در چهار کیلومتری اینجا هستند.
- فرمانده، پانزده دقیقه دیگر نردبان در اینجا خواهد بود و می‌توانیم حمله کنیم.
- حدس آنان درست بود. در واقع، ارابه ای به سویشان می‌آمد اما نه آنکه به انتظارش نشسته بودند. «گون» در حالی که برمی‌گشت گروهبان «رادوب» را پشت سر خود یافت.
- چه شده گروهبان؟
- فرمانده، ما افراد گردان «بنه روز» از شما تقاضایی داریم.
- چه می‌خواهید؟
- حق گردان اعزامی از پاریس یعنی حق ماست که در این حمله پیشتاز باشیم.
- در این باره فکر خواهیم کرد.
- فرمانده، از شما می‌خواهم که اینک در این باره فکر کنید! زد و خورد سختی خواهد بود و برج «تورگ» دستان کسانی را که به نزدیکش برسند خواهد سوزاند! ما می‌خواهیم نفرات اول باشیم. در ضمن، می‌دانید که فرزندان ما، یعنی فرزندان گردان ما؛ همان سه کودک؛ درون این برج هستند. ما نمی‌خواهیم

آسیبی به آنها برسد. شما متوجه اید که من چه می‌گویم؟
 نمی‌خواهیم صدمه‌ای ببینند. بعد از ظهر امروز به بالای تپه رفتم
 و از میان پنجره‌ای باز، آنها را مشاهده کردم. بله، آنها واقعاً
 آنجا هستند. می‌توان از دامنه تپه آنها را دید. من دیدمشان.
 حاضر نیستم که حتی مویی از سرهای کوچک آنها کم شود.

«گون» دستش را به سوی «رادوب» برد و گفت:

- شما، جزو نفرات پیشتاز خواهید بود. «رادوب» شادمانه
 احترامی گذارد و از آن جا دور شد. «گون» ساعتش را از جیب
 خود درآورد و آهسته در گوش «کشامپ» کلماتی گفت.
 گروه پیشتاز نیز به تدریج آماده حمله می‌شد.

او و من

«سیموردن» هنوز به بالای تپه نرفته و همچنان در کنار «گون» مانده بود. او لحظاتی بعد به سربازی نزدیک شد و به او گفت:
- علامت بدهید.

سرباز، طبلی را که در دست داشت به صدا درآورد و از طرف برج نیز طبلی دیگر جوابش را داد.
«گون» رو به «گشامپ» نموده پرسید:

- این دیگر چیست؟ «سیموردن» چه می‌کند؟

«سیموردن» با پارچه سپیدی در دست به سمت برج حرکت کرد. ناگهان با صدای محکمی فریاد زد:

- ای افرادی که درون برج هستید! مرا می‌شناسید؟

صدای «ایمانوس» شنیده شد که جواب داد:

- بله.

صدای آنان به وضوح شنیده می‌شد:

- من فرستاده حکومت جمهوری هستم.

- تو کشیش سابق دهکده «پارینه» هستی.

- من نماینده دولتتم.

- تو یک کشیشی، اما بدکیشی و خائن به خدا و پادشاه.

- شما خوشحال می‌شدید اگر من در میانتان بودم؟

- برای به چنگ آوردنت حاضر بودیم هر کاری انجام دهیم.



- بسیار خوب، نزد شما می‌آیم.
صدای خنده‌ای بلند شد و فریادی شنیده شد که گفت:
- پس بیا!
سکوتی سنگین بر آنجا حاکم گردید و پس از آن
«سیموردن» صدا زد:
- شما از من متنفرید.
- درست است.
- اما من، جز سعادت شما چیزی نمی‌خواهم.
- دوباره صدای خنده برخاست.
- بخندید، اما گوش بدهید: شما را اغفال کرده‌اند. پس از
این، همگی شما خواهید دانست یا فرزندان‌تان خواهند دانست
که آنچه اکنون می‌گذرد خواست خداوند بوده است. شما به
عظمت انقلاب پی خواهید برد، یا که فرزندان‌تان آن را درک
خواهند کرد من پیش شما می‌آیم، سرم را تقدیم شما
می‌کنم، دستم را به سویتان دراز می‌کنم. می‌خواهم شما را از
مرگ برهانم. فراموش نکنید که من یک کشیش هستم. به من
گوش دهید! بسیاری از شما دارای زن و فرزند هستید، من به
خاطر دفاع از آنان سخن می‌گویم.
- تو شوخی می‌کنی!
- آخرین فرصت را از دست ندهید. بسیاری از ما آفتاب فردا
را نخواهیم دید. بله، از بین افراد ما عده‌بی‌شماری کشته خواهند
شد و هیچکدام از شما نیز فردا زنده نخواهد بود. چرا این همه
انسان کشته شوند، وقتی دو نفر کافی است؟

«ایمانوس» پرسید:

- دو نفر؟

- بله، دو نفر.

- چه کسانی؟

- «لانتوناک» و من! او از سر کردگانست و من نیز همین طور.

این پیشنهاد من است و شما همه زنده خواهید ماند. «لانتوناک»
را بدهید، مرا بگیرید!

«لانتوناک» به گیوتین سپرده خواهد شد و شما هر چه
می خواهید بر سر من بیاورید.

«ایمانوس» فریاد زد:

- ای کشیش، اگر تو را بیابیم، زنده در آتش می سوزانیمت.

«سیموردن» پاسخ داد:

- بسیار خوب، من حاضرم. شما محکومینی که در این برج
هستید همگی می توانید تا یک ساعت دیگر آزاد باشید و زنده
بمانید. من می خواهم نجاتتان دهم.

- تو نه تنها خائنی، بلکه دیوانه هستی. چرا تو اینقدر ما را
آزار می دهی؟ ما ارباب را تحویل دهیم! تو چه چیزی را از ما
می خواهی!؟

- سر او را. و من خودم را تقدیم

- پوستت را. کشیش «سیموردن»، ما پوستت را از تنت جدا
می کنیم. اما نه، پوست تو با سر ارباب هم ارزش نیست. از اینجا
دور شو.

- به سر انجام خود بیندیشید. جنگ وحشتناکی خواهد بود!

شب فرا می‌رسید و درون برج، «لانتوناک» ساکت و خاموش ایستاده بود و به نظر می‌رسید که حتی یک کلمه از صداهای اطراف را نمی‌شنید. «ایمانوس» با صدایی بلند گفت:

- ای مهاجمین! دیروز به شما گفتم که اگر بگذارید آزادانه از این جا خارج شویم، سه کودکی که در نزد ما هستند زنده خواهند ماند. اما همگی ما باید از این جا خارج شویم.

- اما نه «لانتوناک».

- ارباب را تحویل دهیم؟! هرگز.

- ما او را می‌خواهیم.

- هرگز.

- او باید به گیوتین سپرده شود.

- بسیار خوب، پس شروع کنید!

آنگاه «ایمانوس» از پلکان برج به پائین آمد. «مارکی» که دستش را بر روی شمشیرش گذارده بود، همراه یارانش همگی به آرامی و در سکوت در تالار پائین برج گرد آمدند. صدای پای جمهوری‌خواهان که در تاریکی شب به طرف برج پیش می‌آمدند به گوش می‌رسید و هر آن نزدیک‌تر می‌گردید. زمانی که محاصره شدگان صدا را در چند قدمی برج احساس کردند تفنگ‌ها را در میان حفره‌های سنگر قرار داده و همگی به زانو نشسته آماده شلیک شدند. یکی از آنان به نام «گراند فرانکور» یا همان کشیش «تورمو» از جابر خاست و در حالی که شمشیر برهنه‌ای در دست راست و صلیبی در دست چپ داشت صدا زد:

- به نام پدر، پسر و روح القدس!
صدای شلیک گلوله‌ها برخاست و نبرد آغاز گشت.

در هنگامه نبرد

مهاجمین، شکافی را که با ضربات توپ گشوده بودند در برابر خود داشتند و ناچار به عبور از میان آن بودند. نبرد در عمق راهرویی غارمانند و با چنان سقفی در بالای سر به راستی دشوار و وحشتناک می نمود. هنگامی که اولین گروه مهاجم، به درون برج پا نهاد همچون صاعقه ای که بر درختان بکوبد در یک لحظه همه جا از برق شلیک گلوله ها روشن گردید.

«گون» فریاد زد:

- به پیش!

«لانتوناک» فرمان داد:

- هر کس نفر مقابل را نشانه بگیرد.

«ایمانوس» فریاد کشید:

- اهالی «بریتانی»، گوش به فرمان من!

صدای چکاوک شمشیرها برخاست. تفنگها پی در پی شلیک می شدند و افرادی بر زمین می غلطیدند فانوسی که بر دیوار آویخته بود نور کم سویی را به صحنه جنگ می تاباند، اما چیزی دیده نمی شد. هر کس به آنجا وارد می شد ناگهان از شدت صدا و دود، گوش هایش قدرت شنیدن و چشمانش توان دیدن را از دست می داد. گهگاه سکوتی وحشتناکتر از صداها برقرار می گردید و سپس صدایی بر می خاست و غرش تفنگها

و برق گلوله‌ها همچون رعد و برق آسمان دوباره آغاز می‌گشت. افراد به روی اجساد بر زمین افتاده پا می‌گذارند و برخی دیگر بر زمین می‌افتادند. از داخل برج به سوی بیرون، جوی خون به راه افتاده بود و دودی غلیظ در میان علفزار می‌پیچید. این بار گویی خود برج بود که زخم برداشته و پیکرش خونین بود! اما در بیرون، نشانی از جنگ نبود و در آن تاریکی غلیظ شب، انگار دشت و جنگل و اطراف آن برج محاصره شده، در آرامش و صلح به سر می‌برد و نوعی سکوت مرگ بار بر آنجا حاکم بود.

در پائین برج جهنمی برپا شده بود و در بالای آن، کودکان هنوز در خواب شیرین خود بودند. مهاجمین بسیاری از نفراتشان را از دست داده بودند و محاصره شدگان هنوز عقب نمی‌نشستند. «گون» در حالی که گلوله‌ها اطرافش به پرواز در آمده بودند در محل نبرد حضور داشت و هنوز هیچ زخمی برنداشته بود. او ناگهان «سیموردن» را مشاهده نمود که در کنارش ایستاده است. فریاد زد:

- سیموردن! اینجا چه می‌کنید؟

- می‌خواهم کنار تو باشم.

- اما خودتان را به کشتن می‌دهید!

- خوب، مگر تو چه می‌کنی؟

- وجود من اینجا لازم است. اما شما نه.

- تو اینجا هستی، من هم باید همین‌جا بمانم.

- نه، استاد من.

- چرا، فرزندم!

«سیموردن» کنار «گون» باقی ماند. در راهرو پائین برج، پشته ای از کشته ها تشکیل شده بود و بیشترین آنها از جمهوری خواهان بودند، آنان مصمم بودند تا از جنگ پیروز خارج شوند. اما تا آن لحظه در برابر ده نفر از جمهوری خواهان تنها یک سلطنت خواه بر زمین می افتاد. از محاصره شدگان هنوز پانزده تن باقی مانده بودند و مقاومت می کردند. یکی از آنان به نام «شانت آنایور» اهل «بریتانی» با قدی کوتاه و هیکلی پهن، یک چشم خود را از دست داده و فگش آویزان شده بود. از آنجایی که هنوز توان راه رفتن داشت به سمت اطاق طبقه اول بالا رفت. او بدین امید که آنجا بتواند در حال نیایش و در خلوت خویش جان بسپارد، کنار پنجره ای دراز کشید و با تنفس هوای تازه شروع به نیایش نمود.

جنگ در پائین برج هر لحظه شدت می یافت و کشتار ادامه داشت. ناگهان صدای «سیموردن» شنیده شد. او فریاد کشید:

- محاصره شدگان! به این کشتار خاتمه دهید. کارتان تمام است، خود را تسلیم کنید! در مقابل شما نوزده تن، ما چهار هزار و پانصد نفریم، در برابر هر یک نفرتان بیشتر از دویست تن هستیم. خودتان را تسلیم کنید!

«مارکی لانتوناک» با فریادی جواب داد:

- ساکت باش!

آنگاه بیست گلوله با هم شلیک شد و از کنار «سیموردن»



گذشت، بی آنکه او را زخمی کند.
«گون» که در پیشاپیش گروهش بود فریاد زد:
- به سنگرشان حمله می‌کنیم!
«رادوب» جواب داد:
- فرمانده، من در جلو می‌روم.

رادوب

گروه‌بان «رادوب» به همراه شش تن از افراد گردانش به داخل برج یورش بردند. در همان لحظات اول چهار نفر از آنان بر زمین غلطیدند و صدای «رادوب» برخاست که می‌گفت: دوباره حمله کنید!

اما او به جای پیش روی، به عقب برگشت و با تلاش بسیار از لابلای جنگ جویان گذشت و از برج خارج گشت. آیا او از صحنه نبرد گریخته بود؟ چه قصدی می‌توانست داشته باشد؟ در فضای باز، بر چشمانش که در اثر دود هنوز به سختی می‌دید دستی کشید. سپس نگاهی به دیوار برج انداخت و سرش را تکانی داد و گفت: «اشتباه نکرده بودم.»

دیوار بالای شیاری که در برج ایجاد کرده بودند، تا نزدیک میله آهنی پنجره طبقه اول شکاف خورده و نظر «رادوب» را به خود جلب نموده بود. شاید کسی می‌توانست از آن دریچه وارد برج شود، اما آیا می‌شد از دیوار بالا رفت؟ بله، اما همانند یک گربه، و «رادوب» خود را به این کار توانا می‌دید. یک سرباز کهنه کار در عین حال می‌توانست مانند یک جوان باشد. او بیش از چهل سال نداشت. تفنگش را بر زمین نهاد، نیم تنه اش را از تن خارج نمود و تنها دو طپانچه را در کمر بند شلوار جای داده و یک شمشیر برهنه را میان دندانهایش گرفت. او درون تاریکی

و در برابر نگاه افرادی که هنوز به داخل برج یورش نبرده بودند، شروع به بالا رفتن از دیوار نمود و خود را از روی سنگی به طرف سنگ دیگر بالا می‌کشید. او کفش‌هایش را هم از پا در آورده بود زیرا چیزی بهتر از پاهای برهنه بر سنگها نمی‌چسبید. صعود به بالای آن دیوار بسیار دشوار بود «رادوب» با خود فکر می‌کرد: «خوشبختانه کسی در اطاق طبقه اول نیست، و گرنه تا به حال نمی‌گذارد من به این نقطه برسم.» او می‌بایست پانزده متر را به همان طریق بالا رود و تا آخر راه بارها این گمان از خاطرش گذشت که به پائین پرتاب خواهد شد.

سرانجام به کنار پنجره رسید. میله آهنی را از جا کند و فضایی کافی برای وارد شدن به داخل اطاق ایجاد نمود. زانوی خود را بر لبه سنگی نهاد و با یک دست قسمتی از میله سمت راست و با دست دیگر میله سمت چپ را گرفت و خود را تا کمر از پنجره بالا کشید. زیر پای او خالی بود و به کمک دستانش خود را نگاه داشته بود. او می‌رفت تا با یک جهش خود را به درون بیندازد که ناگهان سری در میان پنجره نمودار شد. «رادوب» درون تاریکی و در برابر خود چهره مردی را می‌دید که فکی خونین داشت و یکی از چشمانش بیرون افتاده بود و بر روی گونه او می‌لغزید. دو دست آن مرد از تاریکی بیرون آمد و به سمت «رادوب» دراز گردید. یکی از آنها دو طپانچه اش را از میان کمر بند و دست دیگرش شمشیر را از میان دندانهای او برگرفت. «رادوب» خلع سلاح شد. در زیر پای او پانزده متر

فضای خالی بود و دستانش به سختی توان تحمل وزن او را داشتند. آن چهره و آن دو دست به «شان‌ت آن‌ایور» تعلق داشتند. دودی که از پائین به بالا سرایت کرده بود او را آزرده و بدین خاطر کنار پنجره آمده بود تا در هوای تازه کمی بهبود یابد. او مقداری نیرو گرفته بود که به یک باره شانه‌ها و سر «رادوب» را در برابر خویش یافته بود و اینک حق انتخاب داشت. می‌توانست «رادوب» را به پائین پرتاب کند و یا این که او را خلع سلاح نماید. سرانجام هم، او به آرامی، طپانچه‌ها را از کمر بند و شمشیر را از میان دندان‌های «رادوب» برداشته بود. شلیک یک گلوله کافی بود تا او را به پائین پرتاب کند. بخت با «رادوب» یار بود که «شان‌ت آن‌ایور» دو طپانچه را در یک دست خود گرفته بود و نمی‌توانست از آنها بهره‌گیرد. او شمشیر را به کار گرفت و با آن ضربه‌ای بر کتف «رادوب» وارد ساخت. «رادوب» از ضربت شمشیر زخم برداشت، اما همان ضربه نجاتش داد! «رادوب» بدون سلاح، جستی زد و بارها کردن میله‌ها خود را به درون انداخت. آنجا رو در روی «شان‌ت آن‌ایور» که شمشیر را به کنار انداخته و در هر دستش طپانچه‌ای بود ایستاد. «شان‌ت آن‌ایور» که به روی زانوانش خم شده بود سلاحش را برای شلیک بالا برد، اما دستانش می‌لرزید و نمی‌توانست به سرعت شلیک کند. کمی بعد به دشواری ماشه را چکاند و گلوله‌ای از طپانچه خارج شده نیمی از گوش «رادوب» را با خود برد. سپس دومین دست لرزانش را که طپانچه دیگری در آن بود بالا برد. «رادوب» فریاد زد:



- تا به اینجا یک گوشم را از دست داده‌ام. تو دوبار مرا زخمی کردی، اینک نوبت من است!
او از جا پرید و خود را به طرف «شان‌ت‌آنیور» انداخت، دست او را به کناری زد و مشت خود را در هوارها کرد و برفک خونین او کوکید. «شان‌ت‌آنیور» فریادی کشید و بر زمین افتاد. «رادوب» به درون اطاق رفت و گفت:

- ای روستایی، تو تقریباً مرده‌ای. خودم را برای تو خسته نمی‌کنم. به زودی خواهی دانست که اربابان و کشیشان تو را اغفال کرده‌اند. داخل اطاق تاریک بود و چشمان «رادوب» جایی را به درستی نمی‌دید. صدای ناله «شان‌ت‌آنیور» باعث شد تا به طرف او برگردد: ساکت باش! وگرنه خودم ساکت می‌کنم. گفتم که نمی‌خواهم و قتم را برای تو تلف کنم، مرا آرام بگذار.....

«رادوب» که یک دستش را به میان موهای خود برده بود ادامه داد:

- آه! چه باید بکنم؟ سلاحی ندارم. فقط دو گلوله داشتم و توی احمق‌آنها را بی‌جهت هدر دادی. این جا را هم که دود گرفته و چشمانم را آزار می‌دهد!
او دستی به گوش بریده‌اش زد و گفت:

- از دست دادن یک گوش بهتر است تا چیز دیگری را از دست بدهم. و کتفم؟ کمی خون از آن می‌آید اما زخمش کاری نیست.

او گوش فرا داد. صداهای دلخراشی از طبقه پائین که صحنه

جنگ بود می آمد. در آن جا نبرد ادامه داشت و سلطنت طلبان هنوز عقب نشینی نکرده بودند. صدایشان را می شنید که فریاد می زدند:

- زنده باد پادشاه!

او آهسته گفت:

- هر چه می خواهید فریاد کنید، در هر حال همگی خواهید مرد!

در این حال پاهای «رادوب» به شمشیرش که بر زمین افتاده بود اصابت کرد. آن را برداشت و خطاب به «شانس آنایور» که دیگر تکان نمی خورد و شاید هم مرده بود، گفت:

- صدای مرا می شنوی مرد جنگلی؟ این شمشیر به درد کار من نخواهد خورد. آن را بر می دارم زیرا برایم مانند یک دوست می ماند. من طپانچه هایم را نیاز دارم و تو فشنگهایش را هدر دادی! آه، چه باید بکنم؟ چه کاری از دستم ساخته است؟

او به درون اطاق رفت و کوشید تا پیرامونش را به دستی ببیند. ناگهان در تاریکی، چشمش به میز بزرگی افتاد که جسم براقی در روی آن بود. نزدیکتر رفت و مشاهده نمود که بر روی میز تعدادی تبر و طپانچه و تفنگ در کنار هم چیده شده و آماده اند تا فقط کسی از راه رسیده و آنها را بردارد! سلاحها را محاصره شدگان برای آخرین مرحله دفاع آماده کرده بودند. «رادوب» جستی زد و خود را به میز رساند. دری که رو به پلکان منتهی به طبقات بالا و پائین گشوده می شد در کنار میز قرار داشت و نیمه باز بود. او شمشیر را به کناری انداخت. در هر

دست خود سلاحی گرفت که دو گلوله داشت و شروع به تیراندازی به سمت پائین پلکان کرد سپس تفنگی برداشت و با آن نیز شلیک نمود و پس از آن تفنگ دیگری را و همینطور به تیراندازی ادامه می داد. او فریاد می کرد: زنده باد پاریس! دو عدد از گلوله های شلیک شده، به هدف نشست. گلوله ای یکی از برادران «پیک آنبوا» و گلوله دیگر «هوزارد» ملقب به «کلان» را از پای در آورد. «مارکی» فریاد زد:

- آنها در بالا هستند!

همگی سنگر را رها کرده و به سمت پلکان دویدند. «مارکی» تکرار نمود:

- عجله کنید، عجله کنید، در طبقه دوم نبرد را از سر می گیریم.

او در پشت سر بقیه شروع به دویدن کرد. شجاعتش باعث نجات او شد. «رادوب» از بالای پله ها به روی نفرات اولی که بالا می رفتند آتش می گشود. در فاصله ای که او برای برداشتن سلاح دیگری می رفت، مابقی افراد از کنار طبقه اول گذشتند و «مارکی» آخرین نفر بود و آرام تر از بقیه بالا رفت.

گمان همه این بود که در اطاق طبقه اول تعداد بی شماری از مهاجمین مستقر شده اند و در کنار آن لحظه ای درنگ نکردند و خود را به سرعت به اطاق طبقه دوم رساندند. آنجا که در آهنی بزرگ قرار داشت، جایی که انبار گاه بود و بالاخره همان جا که می بایست یا خود را تسلیم می کردند و یا کشته می شدند!

«گون» از آنچه گذشت به خوبی آگاه نبود. او و افرادش به

پشت سنگر رسیدند و شمشیر در دست تا طبقه اول برج به تعقیب دشمن پرداختند. آنجا در برابر خود، «رادوب» را یافتند. او پس از به جا آوردن احترام نظامی گفت:

- اجازه بدهید فرمانده. من بودم که شلیک می کردم. حمله «دل» را به خاطر آوردم و به شیوه شما دشمن را دور زدم.
«گون» لبخندی زد و گفت:

- تو شاگرد خوبی هستی!

آنگاه مشاهده نمود که «رادوب» سراپا خونین است. فریاد زد:
- اما تو زخمی شده ای، دوست من!

- مهم نیست، فرمانده، یک گوش کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند؟ ضربه شمشیری هم برشانه ام نواختند، اما چیزی نیست. وقتی می خواهید شیشه ای را بشکنید، دستتان هم کمی خراش برمی دارد!

همه در اطاق نخستین طبقه مستقر شدند. «سیموردن» نیز از راه رسید و به «گون» ملحق گردید. آنان به بررسی موقعیت خود نشستند و نمی دانستند که مهمات دشمن رو به اتمام رفته است. آنچه برایشان مسلم بود این بود که دشمن راهی برای فرار ندارد و آنان که زنده مانده اند دستگیر می شوند و «لانتوناک» بازنده جنگ خواهد بود.

اما در آن لحظات، در این اندیشه بودند که تا حد امکان افراد کمتری از دست دهند.

«رادوب» دوباره احترامی به جا آورد و گفت:

- فرمانده؟

- چه می‌گویی رادوب؟
- تقاضا می‌کنم مرا پیشاپیش گروه به بالا بفرستید.
- بسیار خوب. ظاهراً نمی‌توانم تقاضایت را رد کنم.



نامیدان

محاصره شدگان برای دفاع از خویش در اولین گام می‌بایست راه ورودی پلکان به طبقه دوم را سد می‌کردند. بدین منظور یک صندوق بزرگ و سنگین را که سابقاً لباس‌ها و پارچه‌ها را در آن جا می‌دادند از کنار سالن به سمت در کشیدند و آن را در ورودی پلکان قرار داده، راه ورود به طبقه دوم را مسدود کردند. سپس به شمارش افراد پرداختند.

از نوزده نفر فقط هفت تن باقی مانده بودند و «ایمانوس» و «مارکی» تنها کسانی بودند که جای زخمی بر بدن نداشتند و پنج نفر دیگر زخم برداشته بودند، اما هنوز فعال و چالاک بودند. در گرما گرم نبرد اگر زخمی انسان را از پا در نیاورده باشد به او اجازه تحرک را خواهد داد. زخمیان عبارت بودند از: «شاتونای» ملقب به «ری»، «گینوازو»، «هواسنارد»، «برن دمور» و «گراندفرانکور». بقیه افراد همگی کشته شده بودند. آنها به شمارش گلوله‌ها پرداختند و تنها چهار گلوله برای آن هفت نفر باقی مانده بود. لحظاتی فرار رسید که آنان جز سپردن خویش به دست مرگ راه دیگری نداشتند. در این بین تهاجم آغاز شد، اما این بار به آرامی و با احتیاط!

صدای پای مهاجمین که آرام از پلکان بالا می‌آمدند شنیده شد و هیچ راهی نیز برای فرار وجود نداشت. از طرف کتابخانه

نمی‌توانستند بگریزند زیرا دشمن در دامنه تپه، درست روبروی پل متحرک، شش توپ آماده شلیک را مستقر کرده بود. فرار از سمت اطاق‌های بالا هم که ارتفاع بسیاری تا زمین داشت بی‌ثمر بود، زیرا به منزله پرتاب خود از بالای برج به پائین بود.

هفت مرد جنگجو که در آن دژ قطور، تمام راهها به رویشان بسته بود هنوز به اسارت در نیامده، پیشاپیش، خود را در زندان دشمن می‌دیدند. ناگهان «مارکی» با صدایی بلند گفت:

- دوستان من! همه چیز تمام شد.

او پس از سکوتی افزود:

- «گراند فرانکور» دوباره کشیش «تورمو» خواهد بود.

افراد، همگی زانو زده و بر زمین نشستند. تنها «مارکی» ایستاده برجا مانده بود. «گراند فرانکور» با پیکری خونین، دست راست خود را بلند کرد و آن را در برابر صلیب خویش گرفت و «مارکی» یک زانو را بر زمین نهاد. آنگاه «گراند فرانکور» رو به افراد کرد و گفت:

- در این دقایق آخر هر کس با صدای بلند به خطاهای خود اعتراف کند، شما شروع کنید اریاب.

«مارکی» با صدای بلند گفت:

- من بسیاری از انسانها را کشته‌ام.

پس از مارکی، «هواسنارد» و سپس «گینواز» و همینطور دیگران به ترتیب جمله او را تکرار نمودند و «گراند فرانکور» در جواب هر کدامشان می‌گفت:

- خداوند روح را قرین آرامش بگرداند در آخر، خطاب به

همه آنان صدا زد:

- خداوند روحتان را قرین آرامش گرداند.

افراد با صدای بلند پاسخ دادند:

- آمین!

آنگاه «مارکی» از جا برخاست و گفت:

- اینک همه با هم به سوی مرگ می‌رویم.

و ایمانوس فریاد زد:

- و دشمن را هم با خود به سوی مرگ می‌کشانیم!

صدای کوفتن ضرباتی سنگین بر صندوق شنیده می‌شد.

کشیش «تورمو» رو به افراد کرد و گفت:

- به خدا بیندیشید. شما به دنیای دیگری وارد خواهید شد.

- مارکی صدا زد:

- بله، ما در جنگ شکست خوردیم.

قلبشان به شدت می‌تپید. «مارکی» و کشیش ایستاده بودند و

چشمان آنها بر زمین دوخته شده بود. کشیش دعا می‌کرد و بقیه

نیز همگی در حال نیایش بودند. «مارکی» کماکان در تلاش

یافتن راهی برای جنگیدن بود و صندوق، که مانند ضربات پتک

بر آن می‌کوبیدند و انگار ناله می‌کرد، سرانجام صدای خرد

شدنش برخاست و به گوش افراد رسید. در همین لحظه ناگهان

صدای محکمی نیز از پشت سر آنان فریاد زد:

به شما گفته بودم، ارباب!

همه سرها به طرف صدا برگشت. درون دیوار، سنگی بزرگ

بر روی پاشنه خود چرخید و ناگهان دیوار قلعه دهان باز کرد.

از میان این در، اولین پله های یک راه پله نمایان شد و چهرهٔ
مردی در آستانهٔ در پدیدار گردید. «مارکی»، «هالمالو» را
شناخت.

يك ناچى

- تویی هالمالو؟

- بله اریاب. به شما گفته بودم سنگی وجود دارد که می‌چرخد! و اکنون می‌بینید که چطور از اینجا خارج خواهیم شد. من به موقع رسیدم و تا ده دقیقه دیگر در میان جنگل خواهیم بود، اما باید عجله کرد.

کشیش «تورمو» گفت:

- به راستی که خداوند بخشنده است.

همگی افراد با هم فریاد زدند:

- اریاب، عجله کنید. باید خودتان را نجات بدهید.

«مارکی» جواب داد:

- ابتدا باید شماها بروید.

کشیش «تورمو» گفت:

- اول از همه شما خارج شوید اریاب.

- من آخر از همه می‌آیم. شماها زخمی هستید و

من به همگی دستور می‌دهم که جانتان را نجات دهید و با عجله

فرار کنید، دیگر نایستید! از تو هم تشکر می‌کنم،

«هالمالو».

کشیش «تورمو» پرسید:

- آقای «مارکی» دیدار بعدیمان در کجاست؟

- درون جنگل، کنار مزرعه «پیرگون»^۱ همدیگر را خواهیم دید. آن جا را بلید؟

- بله، همه به آن منطقه آشنا هستیم.

- ظهر فردا من در آن جا خواهم بود. هر کس توان راه رفتن داشت به ما ملحق شود.

- همگی در آنجا حاضر خواهیم شد.

سپس «مارکی» با صدایی بلند گفت:

- و دوباره نبرد را از سر خواهیم گرفت.

در این بین «هالمالو» که سرگرم تکان دادن سنگ بود با حیرت دریافت که سنگ، دیگر نمی چرخد. او صدا زد:

- ارباب، باید شتاب کنیم. من این در سنگی را باز کردم اما نمی توانم آن را ببندم. زمانی که جمهوری خواهان به اینجا وارد می شوند به این راه مخفی پی می برند. لحظه ای درنگ نباید کرد. همه به سرعت درون پلکان بروید.

«ایمانوس» دستش را بر شانه های «هالمالو» نهاد و گفت:

- دوست من، برای خارج شدن از اینجا و رسیدن به جنگل چه مدت لازم است؟

- حدود پانزده دقیقه.

- به این ترتیب اگر در خلال این پانزده دقیقه به این جا وارد

شوند

«هالمالو» سخن او را قطع نمود و گفت:

- به تعقیب ما خواهند آمد.

«مارکی» صدا زد:

- اما آنها لحظاتی دیگر به اینجا می‌رسند. آن صندوق دیگر

نمی‌تواند دوام بیاورد.

سپس به فکر فرو رفت و آهسته گفت:

- فقط پانزده دقیقه!

آنگاه رو به افراد نموده ادامه داد:

- چه کسی پانزده دقیقه در برابرشان می‌ایستد؟

«ایمانوس» پاسخ داد:

- من.

- تو، «گوژلُبروان»؟

- بله اریاب، من. می‌دانید که پنج تن از شما شش نفر

مجروحید و من زخمی برنداشته‌ام.

مارکی گفت:

- من هم همینطور.

- اما اریاب، شما سر کرده‌ماید و من یک سربازم.

- این را می‌دانم. هر کدام از ما وظیفه‌ای داریم.

- نه اریاب، شما و من هر دو یک وظیفه داریم و آن نجات

جان شماست.

«ایمانوس» به طرف افراد برگشت و ادامه داد:

- دوستان من، گوش کنید! توان من از دست نرفته و حتی

قطره‌ای خون از من کم نشده است. چون زخمی نشده‌ام مدت

بیشتری از شما که مجروحید مقاومت خواهم کرد. همگی بروید و سلاحتان را برای من بگذارید. شاید بتوانم دشمن را سی دقیقه ای متوقف سازم. چه تعداد طپانچه پر دارید؟

- چهار قبضه.

- آنها را بر زمین بگذارید.

هر چه او خواست، انجام دادند و سپس «ایمانوس» خطاب به یارانش بانگ برآورد: بسیار خوب دیگر، من می مانم و آنان خواهند دانست که با چه کسی طرف هستند! اکنون شتاب کنید. بروید!

با آنکه وداع دشوار بود، تک تک افراد به سرعت دست او را فشردند و به ترتیب از آن جا خارج شدند. «مارکی» در حال رفتن خطاب به «ایمانوس» گفت:

- به امید دیدار.

- نه اریاب! امیدوارم که این طور نباشد. به امید دیدار خیر، زیرا من خواهم مرد!

همه یکی پس از دیگری از پلکان باریک گذشتند، مجروحین پیشاپیش حرکت می کردند. در حالی که افراد به پائین می رفتند «مارکی» از خورجین خود مدادی گچی در آورد و بر روی آن سنگ چرخان که دیگر از حرکت باز ایستاده بود جمله ای نوشت. «هالمالو» فریاد زد:

- بیائید اریاب! فقط شما مانده اید. سپس «هالمالو» از پله ها سرازیر شد و پائین رفت. «مارکی» نیز در پی او روان شد و «ایمانوس» تنها ماند.

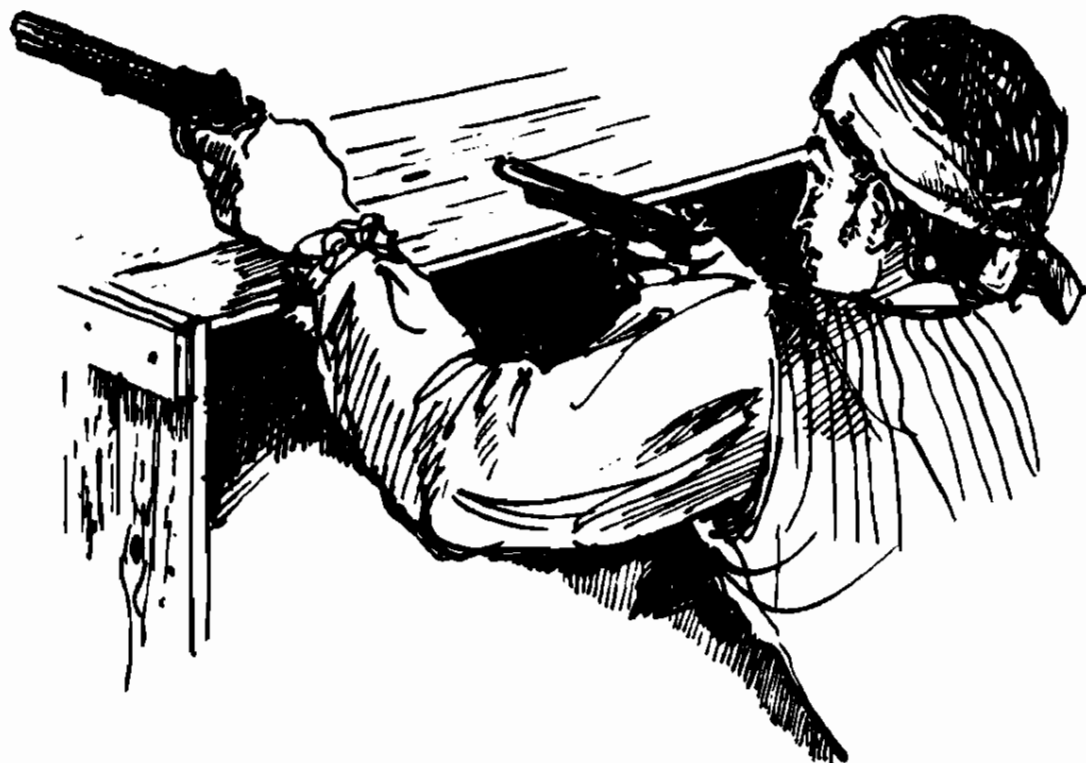
سرانجام ایمانوس

«ایمانوس» از چهار طپانچه ای که بر روی زمین بود، دو قبضه را برداشت و هر کدام از آنها را در یک دست گرفت. سپس به ورودی راه پله وارد شد و در پشت صندوق جای گرفت. مهاجمین قصد عقب راندن صندوق را نداشتند، زیرا ضمن دشوار بودن این کار آن‌ها بیم آن را داشتند که در پشت صندوق باروت کار گذاشته شده باشد و ناگهان در برابرشان منفجر شود. بدین خاطر آنقدر با سر نیزه بر آن کوبیده بودند که شکافهایی ایجاد شده بود و از طریق آنها سعی بر آن داشتند تا درون سالن را مشاهده کنند. نور فانوسشان در پشت شکافها انعکاس می‌یافت و ناگهان نگاه «ایمانوس» به چشمی افتاد که از میان یک سوراخ نظاره می‌کرد. لوله طپانچه را به سرعت درون سوراخ برد و ماشه را چکاند. تیری شلیک شد و «ایمانوس» که از کار خود شادمان بود صدای فریاد دل‌خراشی را شنید. گلوله از چشم آن مرد وارد و از سرش خارج گردید و آن سرباز همانجا در کنار پله‌ها بر زمین افتاد. پس از آن «ایمانوس» دستش را به سمت شکاف بزرگتری برد. سر طپانچه دیگر را درون آن نهاد و دومین گلوله را به میان تجمع افراد مهاجم شلیک نمود. تعدادی از آنان زخمی شدند و فریادشان به گوش «ایمانوس» رسید. مدتی بعد، صدای پای سربازانی که

عقب می‌نشستند در پلکان پیچید و همه‌ای برخاست. «ایمانوس» سلاح‌ها را به کناری انداخت و دو طپانچه دیگر را که آماده بودند برداشت. سپس در حالی که هر کدامشان را در یک دست خود گرفته بود شروع به نگرستن از میان شکاف‌های صندوق نمود. مهاجمین از پلکان به پائین رفته بودند و اجساد کشته‌هایشان همانجا در میان پله‌ها برجای مانده بود. او به انتظار نشست و در این فکر بود که هر چه زمان بگذرد برای او یک پیروزی خواهد بود. در همین لحظه نگاهش به مردی افتاد که سینه خیز از پلکان به طرف بالا می‌آمد و هم‌زمان با او سربازی در میان پله‌ها پدیدار شد. «ایمانوس» سومین تیر خود را رها کرد. سرباز از پا درآمد و بر روی پله‌ها غلطید و «ایمانوس» آخرین طپانچه پری را که برایش مانده بود به سرعت از دست چپ به دست راست خود داد، اما دیگر نوبت به خود او رسیده بود. ناگهان فریاد بلندی کشید و هم‌زمان، دستی از میان شکاف پائین صندوق بیرون آمد. ضربه خنجری بر شکم «ایمانوس» نواخته شده آن را دریده بود. او بر زمین نیفتاد و پس از سردادن آن فریاد فقط گفت:

- عالی بود!

آنگاه خود را به فانوس روشنی که نزدیک در آهنی قرار داشت رساند. طپانچه‌اش را بر زمین نهاد و در حالی که با دست چپ شکم خود را گرفته بود با دست راستش فانوس را برداشت و با آن، کاه و علفی را که در زیر در آهنی پاشیده بود به آتش کشید. او سپس فانوس را بر زمین انداخت و اطراف



سالن شروع به سوختن کرد. شعله های آتش از پائین در آهنی گذشت و دامنه آن به اطاق های بالای پل کشیده شد. «ایمانوس»، مردی که تا آن لحظه یک قهرمان بود، مردی که به سوی مرگ می شتافت، و کسی که تدارک مرگ سه کودک را دیده بود شروع به لبخند زدن کرد و گفت:

- نام من در خاطره ها باقی خواهد ماند!

در همان لحظه صدای مهیبی بلند شد. صندوق به کناری افتاد و مردی شمشیر در دست وارد شد:

- من «رادوب» هستم. اگر هم در پشت سرم افرادم نیامده

باشند، من اکنون تنها در این جا هستم! چند نفر هستید؟
 بله. او «رادوب» بود که یکه و تنها پیش آمد. «گون»
 افرادش را به پائین برده و آنجا در حال مشورت با «سیموردن»
 بود. «رادوب» شمشیر به دست ایستاد و سئوالش را تکرار نمود:
 - چند نفر هستید؟

جوابی نشنید و آرام به پیش رفت. باز فریاد کشید:
 - کسی اینجا نیست؟
 نگاهش به یک باره بر آن در سنگی افتاد و دریچه و پلکانش
 را مشاهده کرد.

- بله، فهمیدم! بیائید رفقا، همگی بیائید! آنها رفته اند. از این
 دریچه فرار کرده اند! دیگر کسی اینجا نیست.
 ناگهان تیری شلیک شد و بر دست «رادوب» زخمی وارد
 ساخت.

- آه! اشتباه کردم، کسی در اینجا هست. چه کسی زحمت
 کشید و این لطف را در حق من کرد؟!
 صدایی گفت:
 - من بودم.

«رادوب» سرش را پیش آورد و نگاهش در تاریکی به
 «ایمانوس» افتاد. صدا زد:
 - تو را به چنگ آوردم!
 «ایمانوس» جواب داد:
 - این طور فکر می کنی؟
 «رادوب» قدمی به جلو برداشت و آنجا ایستاد.

- آهای، تو که بر زمین افتاده‌ای! که هستی؟
- من کسی هستم که بر زمین افتاده‌ام و آنهایی را که ایستاده‌اند به تمسخر گرفته‌ام!
- در دست راستت چیست؟
- طپانچه.
- و در دست چپت چه داری؟
- روده‌هایم را که از شکمم بیرون ریخته.
- من تو را توقیف می‌کنم.
- دیگر خیلی دیر است

بدین گونه، «ایمانوس» جان سپرد. لحظاتی بعد «گون» و «سیموردن» همراه افراد به داخل سالن رسیدند. همه با دیدن دریچه، از آن راه مخفی پائین رفته و تا میان جنگل پیش رفتند، اما به جز جنگل و تاریکی چیزی ندیدند و به اطاق برگشتند. آنها پیکر خونین «ایمانوس» را برگردانده او را مرده یافتند. «گون» با مشعلی در دست، سنگی را که به محاصره شدگان امکان عبور از میان دیوار را داده بود به دقت می‌نگریست. سابقاً درباره آن سنگ چرخان مطالبی شنیده بود اما او نیز هرگز باور نکرده بود. پس از مدتی توجهش به جمله‌ای که با گچ بر روی سنگ نوشته شده بود جلب گردید. مشعل را نزدیک برد و چنین خواند: به امید دیدار، آقای ویکنت.

امضاء: (لانتوناک)

«گون» برگشت. «گشامپ» در پشت سرش بود و از او پرسید:

- باید تعقیبشان کنیم فرمانده؟

- بی‌فایده است. هیچکدام را در جنگل و بیشه زار نخواهیم یافت و در این ناحیه کسی به ما نخواهد گفت آنها از چه راهی رفته‌اند.

- بله، تا به حال باید از این جا دور شده باشند و جنگل «فوژر» هم که بسیار بزرگ و انبوه است. پس چه باید کرد؟ باید همه چیز را از اول آغاز کنیم.....

«گون» سخن «گشامپ» را قطع کرد و پرسید:

- نردبان چه شد؟ رسید؟

- خیر فرمانده.

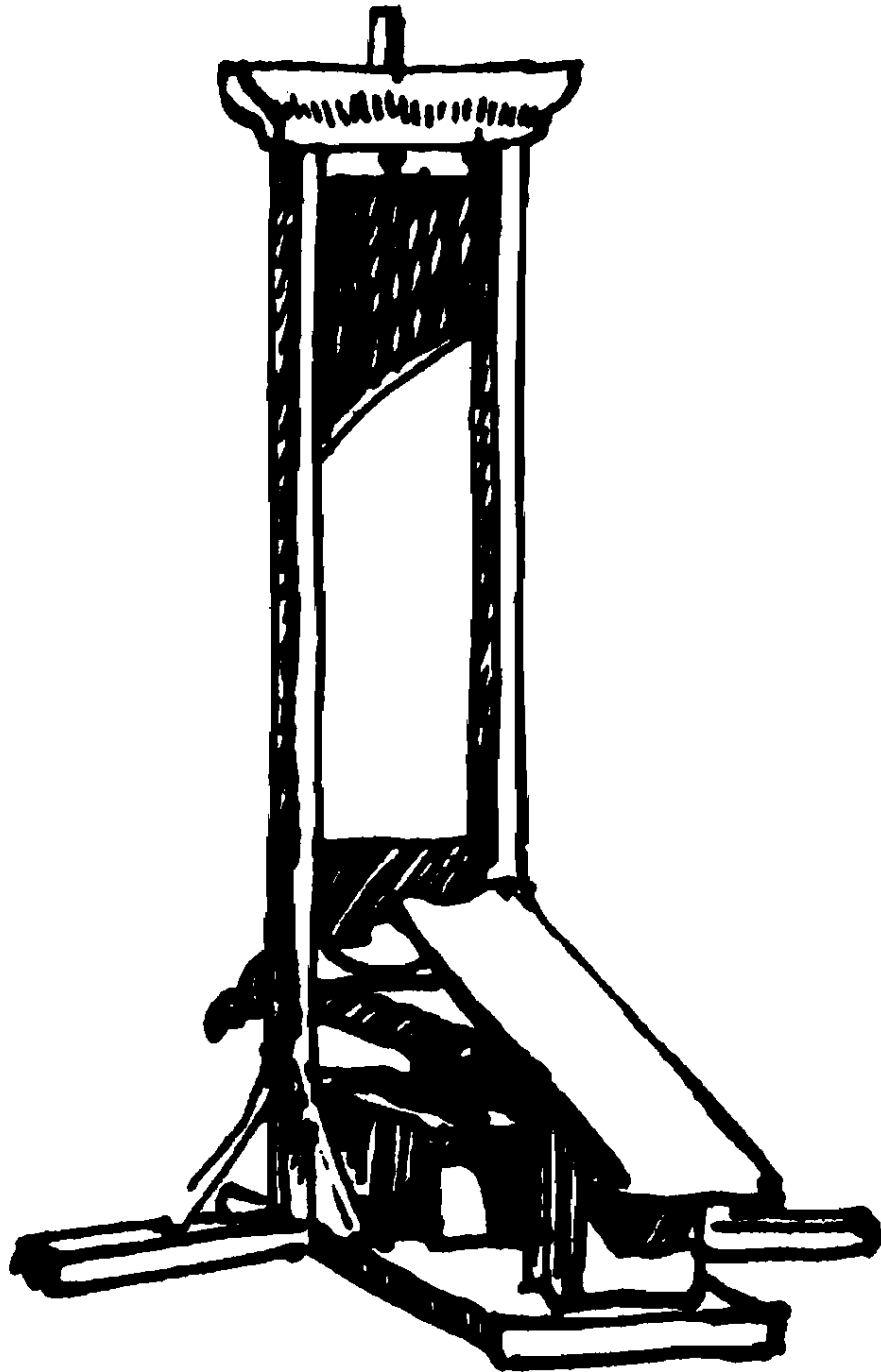
- ولی ما ارابه و سربازان را دیدیم که می‌آمدند!

- آنها نردبان را نمی‌آوردند.

- پس ارابه حامل چه بود؟

صدای «سیموردن» شنیده شد که پاسخ داد:

- گیوتین!



کلید و ساعت در يك جيب

«لانترناک» هنوز آن مقدار که جمهوری خواهان گمان می‌کردند از آنجا دور نگشته بود. او به دنبال «هالمالو» در حرکت بود. پلکانی که باقیمانده محاصره شدگان از آن عبور کرده بودند تا نزدیکی‌های پل متحرک ادامه می‌یافت و به درون گودال عمیقی می‌رسید که توسط شاخ و برگ درختان و گیاهان جنگل از نظرها پنهان شده بود. اینک «مارکی» جز دور شدن از آن محل به چیز دیگری نمی‌اندیشید. او حتی نیازی به تغییر چهره خود نداشت و از زمانی که در ساحل پیاده شد تا آن لحظه، همان لباس روستایی را بر تن داشت. زمانی که او از معبر زیرزمینی بیرون آمد و به درون جنگل گام نهاد از پنج نفر بقیه دیگر اثری نبود. «هالمالو» رو به او کرد و گفت:

- آن‌ها یک لحظه را هم تلف نکرده‌اند.

«مارکی» در حالی که شمشیرش را به کناری می‌انداخت

پاسخ داد:

- تو هم باید کار آنها را انجام دهی.

- ارباب می‌خواهند که ایشان را ترک کنم!؟

- بله، بدون شک. قبلاً هم گفتم، اگر با هم باشیم دستگیر

خواهیم شد.

- ارباب چه زمانی در مزرعه «پیرگون» به ما ملحق خواهند

شد؟

«مارکی» جواب پرسش او را نداد و گفت:

- تا پانزده روز دیگر، نیروهای انگلیسی باید در سواحل

فرانسه پیاده شوند

- من باید به امر شما باشم اریاب. هر چه را که به من گفته اید

انجام داده‌ام.

- فردا درباره همه چیز صحبت خواهیم کرد.

- تا فردا، اریاب.

- تو گرسنه نیستی؟

- شاید اریاب. برای رسیدن به این جا آنقدر عجله داشتم که

نمی‌دانم امروز چیزی خورده‌ام یا نه.

«مارکی» کلوچه‌ای از جیب خود در آورد و آن را به دو نیم

تقسیم نمود. نیمی را به «هالمالو» داد و خود شروع به خوردن

نیمه دیگر آن کرد. سپس گفت: بسیار خوب: حالا از هم جدا

می‌شویم.

«هالمالو» فرمان را اجرا نمود. صدای به هم خوردن

شاخه‌های درختان به گوش رسید و لحظاتی بعد، «هالمالو» در

عمق جنگل از نظر ناپدید شد.

«مارکی» از آن مردانی بود که در پنهان نمودن احساسات

خویش توانا هستند. با این حال نمی‌توانست از لذت تنفس

عمیق و فرح‌بخش هوای پاک در آن فضای آزاد چشم‌پوشد، آن

هم‌پس از یک نبرد سهمگین و تنفس در آن فضای

خونبار.



وجود احساس رهایی از بند، نجات از مرگ و بازگشت به زندگی، حتی در مردی همچون «لانتوناک» دور از انتظار نبود. او که شادمان به نظر می‌رسید ساعتش را از جیب خود بیرون کشید و آن را به صدا در آورد. ساعت ده شب بود و برای «مارکی» بسیار شگفت‌آور می‌نمود. او با خود می‌اندیشید که چگونه لحظات سرنوشت‌ساز زندگی انسان بر او به سرعت می‌گذرد. شلیک توپ، کمی پیش از غروب آفتاب صورت گرفت و سی دقیقه بعد از آن، در ساعت هشت و هنگامی که تاریکی شب بر جنگل و دشت سایه می‌گسترده «تورگ» مورد حمله قرار گرفت. بدینسان نبردی خونین و جان‌فرسا در ساعت هشت آغاز و در ده شب پایان یافت و تنها صد و بیست دقیقه به طول انجامید! از طرف دیگر، اندیشیدن به این که گروهی انگشت‌شمار در برابر گروهی بی‌شمار جنگید و مقاومت نمود او را به حیرت می‌انداخت و وادارش می‌ساخت تا نبرد نوزده تن در برابر چهار هزار نفر را آنچنان ساده و زودگذر هم نپندارد.

دیگر زمان رفتن بود. «مارکی» ساعتش را در جیب نهاد، اما نه در همان جیب که ساعت را از آنجا بیرون آورده بود! صدای برخورد ساعت با کلید در آهنی که «ایمانوس» به او داده بود به گوشش رسید. امکان خرد شدن شیشه ساعت در کنار کلید وجود داشت. او در همین اندیشه بود که ناگهان احساس نمود سفیدی کم‌رنگی در میان درختان به طرفش می‌آید. آماده رفتن به درون جنگل شد و به سمتی که «هالمالو» نشان داده بود گام

برداشت. سرش را برگرداند و در میان شاخه ها دوباره جسم سپید رنگ را مشاهده کرد. اهمیتی نداد و به راه افتاد. هنوز چند قدمی برنداشته بود که ناگهان صدای فریاد وحشتناکی در جنگل پیچید. صدا از سمت تپه و از بالای نهر می آمد. «مارکی» سرش را بالا گرفت و همانجا ایستاد.

یافته از دست رفته

هنگامی که هنوز درون برج «تورگ» نبرد آغاز نگشته بود «میشل فلشارد» در چهار کیلومتری آنجا، برج را که از پرتو نور آفتاب در حال غروب، سرخ رنگ گردیده بود مشاهده نمود. او که برداشتن حتی یک گام برایش دشوار بود به طرف «تورگ» به راه افتاد. (در مواقعی این چنین، مادران دلاور می شوند.)

آفتاب غروب می کرد و شب فرا می رسید. صدای ناقوسی که از دید او پنهان بود به گوشش رسید که ساعت هشت شب را اعلام می کرد و پس از مدتی ناقوس دوباره به صدا در آمد و ساعت نه را اعلام نمود. گهگاه برای شنیدن صداهاى خفیفی که از سمت برج می آمد، توقف می کرد و زمانی برج «تورگ» را مشاهده می نمود که اطرافش روشن گشته و پس از آن می دید که در دل تاریکی فرو می رود. او دیگر نمی توانست درست بیندیشد و همچنان سراسیمه به راه خود ادامه می داد. شاخه های درخت در زیر پای او خرد می شد و سایه ای از قلعه «تورگ» به تدریج در برابر چشمانش بزرگ و بزرگتر می گردید.

هنگامی که به کنار تپه در مقابل پل رسید همه جا دوباره در آرامش و سکوت فرو رفته بود، اما سایه کم رنگی از رفت و آمد افرادی را می دید که لحظه ای بر پنجره و اطراف دریچه های قلعه

نقش می‌بست و لحظه دیگر همه جا تاریک می‌گردید. بی‌تردید آنان در برابر تابش یک نور در حرکت بودند. «میشل فلشارد» در پیرامون خود توپ‌های مستقر شده را هم مشاهده می‌نمود. در آنجا چه می‌گذشت؟! آیا این همان «تورگ» بود؟! او از خود می‌پرسید که در آن جا چه می‌کند و چرا آن جاست. نگاه کرد و گوش فرا داد. ناگهان ابری از دود به هوا برخاست و در برابر چشمان او و آنچه که می‌نگریست سدی ایجاد نمود. او دیگر تاریکی شب را در مقابل دیدگان خود نداشت زیرا درخشش آتشی مهیب اطراف برج را مانند روز روشن کرد و شعله‌های آتش که از میان دود زبانه می‌کشید آن را به رنگ سرخ درآورد. همانند زبانی که از کام اژدها خارج شود شعله‌ها نیز از میان پنجره‌ها بیرون می‌زد و گاه ناپدید می‌گردید. دامنه آتش به زودی گسترده شد و همه جا را فرا گرفت. مادر رنج دیده، سرگشته و مبهوت نمی‌دانست چه باید کرد. آیا باید می‌گریخت؟ یا که می‌بایست در آن جا بایستد؟

مدتی بعد، وزش باد، دودها را به کناری زد و در پس آن، قلعه «تورگ» به همراه شعله‌های فروزان آتش که چون تاجی بر روی آن می‌درخشید نمایان شد.

«میشل فلشارد» از میان پنجره‌های بزرگ طبقه دوم و از کنار دیوارهای اطاق، قفسه‌های پر از کتابی را می‌دید و کمی پائین‌تر از آنها درون تاریکی نگاهش به جمع کوچکی افتاد که به نظرش گهگاه حرکت می‌کردند. چشمان او بر همان جا خیره ماند. آیا این جمع کوچک درون تاریکی چه بود؟!

«میشل فلشارد» تب دار بود. آن روز از بامداد تا شام هیچ نخورده بود و یک سره بدون هیچ توقفی راه آمده بود. دیگر نمی دانست که آیا در خواب است و یا این که در بیداریست. به ناگاه از طبقه دوم آتش زیانه کشید و همه جا را روشن ساخت و آن جمع کوچک که سه کودک در حال خواب بودند به وضوح نمایان شد. جمعی کوچک و دلپذیر که دست و پایشان در هم آمیخته بود و با چشمانی فرو بسته، چهره های سفیدشان لبخند می زد.

مادر، فرزندانش را شناخت و با تمام وجود خویش فریاد کشید. همان فریادی که «لانتوناک» صدایش را شنید و وادار به توقف شد. «مارکی» از میان درختان، پل را که در آتش می سوخت و برج را که در حال گداختن بود مشاهده کرد و در سمتی دیگر، بر دامنه تپه و روبروی آن قلعه غوطه ور در آتش زنی را دید که به روی زانوان خود خم شده بود. صدای فریاد آن زن دردمند دوباره به هوا برخاست:

- آه! خدای من! بچه هایم! آنها بچه های منند! کمک! آتش! آتش! کجا هستید ای یاغی ها؟ مگر کسی این جا نیست؟ ژرژت! فرزندان من! گروس آلن! رنه ژان! آخر چرا؟ چه کسی کودکانم را آنجا گذاشته؟ آنها خوابیده اند! خدایا دیوانه شدم! آخر چطور ممکن است؟! کمک!

در این بین تحرک بسیاری در کنار تپه و داخل برج به وجود آمده بود. همه افراد در پیرامون آتش بودند و «گون»، «سیموردن» و «گشامپ» همگی فرمان می دادند. به راستی چه باید



می کردند؟ آبی که در نهر کوچک کنار برج وجود داشت بیش از چند سطل نمی شد.

همه نظاره می کردند و کاری از دستشان ساخته نبود. آتش به سرعت از سمت ورودی کتابخانه به انبار طبقه سوم که پوشیده از کاه و علف خشک بود سرایت کرد، اما هنوز درون کتابخانه را آسیب چندانی نرسانده بود. سقف بلند و دیوارهای قطور اطاق، تا آن لحظه آنجا را محافظت نموده بود. اما آنها تا چه زمانی قادر بودند تاب بیاورند؟ «رنه ژان»، «گروس آلن» و «ژرژت» هنوز بیدار نشده بودند و گهگاه از لابلای شعله ها و دودی که زمانی پنجره ها را می پوشاند و گاهی از برابر آنها به کناری می رفت، پدیدار می شدند و همچنان با سادگی کودکانه خویش در خوابی عمیق و شیرین فرو رفته بودند. در همین حال، ناله های سوزناک مادر ادامه داشت:

- آتش! آتش! همه کر شده اند که نمی آیند؟ بچه هایم را دارند می سوزانند! شماها که آنجا هستید، پس بیائید دیگر! چند شبانه روز راه رفته ام و حالا بچه هایم را یافته ام! آتش! کمک کنید! مگر کودکان من چه کرده اند؟ به من تیراندازی کرده اند و آنها را در آتش انداخته اند! چه کسی مسبب این کارهاست؟ کمک! فرزندانم را نجات بدهید! مگر نمی شنوید؟ حتی سگها هم به هم رحم می کنند! فرزندان من! آه، خدایا چقدر راه آمدم! کودکانی را که شیرشان داده ام! بچه هایی که می گفتم اگر پیدایشان نکنم بدبخت می شوم! به من رحم کنید! بچه هایم را می خواهم! باید آنها را به من بدهید! کمک کنید!

باور نمی‌کنم این همه آدم بگذارند بچه‌های بیچاره من اینطور
 نابود شوند! چنین اتفاقی را هیچ کس ندیده! آه! خداوندا!
 نمی‌دانم چه کنم! نمی‌خواهم آنها بمیرند! کمک! آه! اگر آنها این
 گونه هلاک شوند به زمین و آسمان نفرین می‌فرستم!
 همزمان با ناله‌های عاجزانه مادر، صداهایی نیز از کنار تپه به
 گوش می‌رسید:

- نردبان بیاورید!

- نردبانی نداریم!

- آب بیاورید!

- آب هم نیست!

- آن بالا در طبقه دوم یک در هست.

- بله، اما یک در آهنی بزرگ!

مادر مأیوسانه شیون می‌کرد و صدا می‌زد:

- آتش! کمک! عجله کنید دیگر! پس مرا بکشید! فرزندان من!

کودکانم! آه، خدایا! این دیگر چه آتشی است؟! یا بچه‌هایم را

نجات دهید یا مرا هم در آتش بیندازید!



در همین هنگام، «مارکی» دستش را به درون جیب خود برد
و کلید در آهنی را لمس نمود.
سپس آرام به همان معبر مخفی که لحظاتی قبل، از آن خارج
شده بود باز گشت.



از در سنگی تا در آهنی

ارتش جمهوری با چهارهزار مرد جنگی، ناتوان از نجات سه

کودک در اطراف برج «تورگ» مستقر بود. نردبان فرستاده شده از «ژاونه» نیز که در بین راه به آتش کشیده شد و هرگز به آنجا نرسید. کوشش برای فرو نشانیدن آتش توسط نه‌ری تقریباً خالی از آب نیز به منزله ریختن لیوان آبی بر روی کوهی از آتش بود. «سیموردن»، «گشامپ» و «رادوب» از پائین برج نظاره می‌کردند و «گون» خود را به طبقه دوم برج، آنجا که سنگ چرخان و در آهنی کتابخانه قرار داشت رساند. آتشی که «ایمانوس» بر افروخت از آنجا به نقاط دیگر سرایت کرده بود. «گون» بیست تن از افرادش را با خود به همراه آورده بود و در واپسین تلاشهای خویش، سعی بر خرد نمودن آن در آهنی داشت. اما در، محکم و استوار بر جا مانده بود و مقاومت می‌کرد. ابتدا با کوبیدن ضربات تبر به مصاف با آن رفتند، اما تبر آنها شکست. با دری دو لایه که هر لایه اش به قطر هفت سانتی متر بود چه می‌بایست کرد؟ سپس با میله‌های آهنین کوشیدند تا در را از جا برکنند، اما میله‌ها نیز پس از مدتی خرد شدند و از میان رفتند و سربازی در حالی که آنها را به کناری می‌انداخت با خشم گفت:

در مقابل چنین دری مانند چوب کبریت است!

«گون» مأیوسانه در پاسخ سرباز صدا زد: - تنها شلیک توپ قادر است آن را فرو بریزد ای کاش می‌توانستیم توپی را به اینجا بیاوریم.

سرباز گفت:

- و حالا چه باید کرد فرمانده!؟

لحظه ای سکوت برقرار شد و آن دستان ناتوان، همه از حرکت

باز ایستادند. تمامی افراد، ساکت و خاموش در آهنی غول پیکر و شعله های آتش را نظاره می کردند. چند لحظه دیگر همه چیز از دست می رفت. چه باید می کردند؟ برای آنان راه امیدی باقی نمانده بود. «گون» در حالی که نگاهش را به سنگ چرخان درون دیوار دوخته بود فریاد کشید:

- از این راه لعنتی بود که «لانتوناک» بیرون رفت!

صدایی آرام شنیده شد که گفت:

- و از همین راه است که بر می گردد!

ناگهان اندام درشت مردی با موهایی سپید در میان تاریکی پدیدار شد. او «مارکی» بود. «گون» در طول سالیانی دراز، از فاصله ای این چنین نزدیک «مارکی» را ندیده بود. او کمی به عقب رفت. «لانتوناک» کلید بزرگی در دست داشت و در حالی که با قامتی برافراشته، مستقیم به سمت در آهنی می رفت، با نگاه خویش افراد را از مقابل خود به عقب می راند. کلید را به درون قفل برد و در، لحظه ای بعد بر روی دیواری از آتش گشوده شد و مارکی به درون اطاق رفت. همه بدون آنکه فکر انجام کوچکترین حرکتی را به مغز خویش راه دهند، «مارکی» را با نگاهشان دنبال می نمودند. «لانتوناک» درون اطاق چند قدم به جلو برداشت. گویی آتش در حال جویدن اجزاء اطاق بود و سرانجام کف اطاق در پشت سر «مارکی» فرو ریخت. او حتی سرش را برنگرداند و همچنان به راه خود ادامه داد. کمی بعد در میان دودی غلیظ از نظرها پنهان گردید.

آیا او می توانست از آنجا پیشتر رود؟ اطاق در زیر پای او

دهان نمی‌گشود؟ آیا ممکن بود کاری از دستش بر نیاید و جان خود را هم از کف بدهد؟ هیچ چیز مشخص نبود و جز حصارى از آتش و دود چیزی دیده نمی‌شد.

«مارکی» یا در میان شعله‌ها جان می‌باخت و یا زنده از آنجا خارج می‌گردید.

مشاهده بیداری کودکان

زمانی که کودکان چشمان خود را گشوده و از خواب برخاستند شعله های آتش می رفت تا به درون کتابخانه راه یابد و نور سرخ رنگ خود را به سقف اطاق می تاباند. آنها با این گونه طلوع خورشید آشنایی نداشتند! و به آن نور خیره شده بودند. درون انبار، تلی از کاه و گندم خشک در حال سوختن بود و از آن جا گردی طلایی رنگ به پائین می پاشید. «ژرژت» با دیدن آنها صدا زد:

- چقدر قشنگ!

هر سه کودک بیدار شده بودند و مادر با دیدن آنها فریاد کشید:

- آه! بیدار شدند!

«رنه ژان» برخاست و در پی او «گروس آلن» و «ژرژت» نیز برخاستند.

«رنه ژان» در حالی که به سمت پنجره می رفت گفت:

- چه هوای گرمی!

«ژرژت» نیز حرف او را تکرار کرد:

- هوای گرمی!

مادر، آنها را صدا می کرد:

- بچه ها! رنه، آلن، ژرژت!

کودکان به اطراف خود می‌نگریستند و سعی داشتند تا بدانند چه اتفاقی افتاده است. زمانی که ترس بر مردان چیره می‌شود کودکان کنجکاو می‌گردند! مادر ناله کنان فریاد می‌زد:

- رنه، آلن، ژرژت!

«رنه ژان» سرش را برگرداند و ناگهان مادرش را دید و او را شناخت. به نظرش می‌آمد که حادثه‌ای پیش آمده و او از درک آن عاجز است. کمی ترسید و فریاد کشید:

- مادر!

با شنیدن صدای برادر، «گروس آلن» نیز مادرش را صدا زد و به دنبال او «ژرژت» هم با صدای کودکانه اش گفت:

- مادر!

هر سه کودک شروع به نگرستن از پنجره به بیرون کردند. مادر از عمق وجودش، فریادهای جانسوز می‌کشید و کودکانش را می‌خواند. دامنه آتش هنوز تا کنار پنجره گسترده نشده بود و «رنه ژان» صدا می‌زد:

- هوا خیلی گرم شده، همه چیز دارد می‌سوزد.
سپس در حالی که چشمان او در جستجوی مادر بود فریاد کرد:

- پس بیا مادر!

«ژرژت» نیز به تقلید از او صدا زد:

- پس مادر!

مادر، خودش را به روی زمین پرتاب نمود و غلط زنان از دامنه تپه، خود را به پائین برج رساند. «سیموردن» و «گشامپ»

نیز در آن جا بودند. آن دو در پائین برج و «گون» در بالای آن، هر سه به یک اندازه ناتوان از نجات کودکان.

سربازان، ناامید و سرخورده از بی ثمر بودن خویش، پیرامون «سیموردن» و «گشامپ» در رفت و آمد بودند. در اطراف برج، گرما به اوج خود می‌رسید اما افرادی که هنوز مأیوسانه در جستجوی راهی برای دستیابی به طبقات بالای برج بودند گرمایی احساس نمی‌کردند.

به راستی چگونه می‌شد به بالای آن برج بلند دست یافت؟
«رادوب» با کتفی زخم خورده از شمشیر و با گوشی بریده، سراپا خونین به کنار «میشل فلشارد» رسید و با تعجب پرسید:
- پس هنوز زنده هستی؟ تو را که تیرباران کرده بودند!

مادر پاسخ داد:

- بچه‌هایم! بچه‌هایم!

«رادوب» گفت:

- حق با توست، اکنون نباید به فکر مردگان بود.

سپس کوشید خود را از دیوار پل بالا کشد که نتوانست و فرو افتاد. در حالی که آتش از هر سو زبانه می‌کشید در میان پنجره که اینک به رنگ قرمز در آمده بود سرهای طلایی کودکان به چشم می‌خورد. «رادوب» مشت خود را به طرف آسمان بلند کرد و در حالی که انگار با نگاهش کسی را در آن جا می‌جست با خشم فریاد کشید:

- خدایا! پس این چنین است؟

مادر همانند کسی که به پای حاکمی افتاده باشد در مقابل

برج زانو زده، سنگ های پل را به بغل گرفته بود و نعره می کشید:
- رحم کنید! رحم کنید!

در این بین، شیشه قفسه های کتابخانه بر زمین ریخت و صدایی برخاست. لحظاتی دیگر، تمامی اشیاء بر زمین می افتاد و خرد می شد. صدای کودکان هنوز به گوش می رسید که وحشت زده فریاد می زدند:

- مادر! مادر!

ناگهان در میان پنجره مجاور با پنجره ای که کودکان کنارش ایستاده بودند، از ورای شعله های سرخ آتش، چهره ای درشت نمودار گردید. تمامی افراد نگاهشان به آن جا دوخته شد. در آن بالا مردی با موهایی سپید درون کتابخانه میان شعله ها در حرکت بود. چهره «مارکی لانتوناک» برای تمامی افراد، آشنا بود و همگی او را شناختند. «مارکی» مدتی از نظر ناپدید گردید و این بار با نردبان بزرگی در دست، میان پنجره ظاهر گشت. همان نردبانی که در طول دیوار کتابخانه قرار داده بودند و «مارکی» آن را همچون یک قلم بر دست گرفته بود. او نردبان را از پنجره به بیرون سرازیر نمود و آن را تا قعر آن نهر، پائین برد. در کنار برج، «رادوب» آغوش گشوده بود و در حالی که نردبان را در بر می گرفت فریاد زد:

- زنده باد جمهوری!

«مارکی» با صدایی محکم پاسخ داد:

- زنده باد پادشاه!

«رادوب» فریاد کشید:

- تو می‌توانی فریاد کنی و هر چه می‌خواهی بگویی! اکنون که ارباب همه ما تو هستی!

سرانجام، نردبان بر روی زمین قرار گرفت و بیست تن از افراد به سوی آن دویدند. همه در حالی که برای مصون ماندن از حرارت آتش، پشت به نردبان داشتند، درست مانند بنایی که سنگها را بالا و پائین می‌برد شروع به بالا رفتن از آن نمودند. ابتدا «رادوب» که در راس همه قرار داشت به نزدیک پنجره رسید. او چرخ می‌زد و به سمت آتش برگشت. افراد پائین برج در دامنه تپه و کنار نهر تجمع نموده، مات و مبهوت نظاره می‌کردند. «مارکی» دوباره از نظرها پنهان گشت و لحظه‌ای بعد با کودکی در دست کنار پنجره نمایان گردید. صدای کف زدن‌های پی‌پی افراد به هوا برخاست. اولین کودکی را که او یافت «گروس‌آلن» بود. «گروس‌آلن» فریاد می‌زد:

- من می‌ترسم.

«مارکی» او را به دست «رادوب» داد و او نیز کودک را به نفر پشت سر سپرد و همین‌طور از دست سربازی به دست سرباز دیگر سپرده می‌شد. در حالی که «گروس‌آلن» فریاد می‌کشید و این چنین دست به دست تا پائین نردبان می‌رفت، «مارکی» با «رنه ژان» به کنار پنجره بازگشت و زمانی که او را در آغوش «رادوب» می‌نهاد «رنه ژان» می‌گریست و با دستان کوچک خود بر سینه «رادوب» می‌کوفت. «لانتوناک» به درون اطاق غوطه‌ور در آتش برگشت. «ژرژت» تنها مانده بود و «مارکی» به سوی او رفت. «ژرژت» لبخند می‌زد و «مارکی»، این مرد آهنین اراده



در حالی که در چشمان خویش، رطوبت قطرات اشک را احساس می نمود از «ژرژت» کوچک پرسید:

- سمت چیست؟

«ژرژت» جواب داد:

- اوژت!

«مارکی» او را که هنوز خنده بر لب داشت در آغوش گرفت و هنگامی که می رفت تا او را به دست «رادوب» بسپارد بوسه ای از گونه اش برداشت. سربازان فریاد کشیده‌ند:

- این هم دخترک شیرخوار!

بدین سان، «ژرژت» نیز به نوبه خود دست به دست در میان فریادهای عاشقانه افراد به پائین می رفت. همه کف می زدند و شادمان بودند. سربازان قدیمی تر می گریستند و «ژرژت» به آنان لبخند می زد. مادر رنج دیده در پای نردبان ایستاده بود و از شادی می لرزید. او آغوش گشود و ابتدا «گروس آلن» سپس «رنه ژان» و در آخر «ژرژت» را در بر گرفت. سر از پا نمی شناخت و پی در پی آنان را می بوسید. آنگاه لبخندی زد و بی هوش بر زمین افتاد.

صدایی بلند از میان افراد به هوا برخاست:

- همگی نجات پیدا کردند!

بله، همه نجات یافته بودند اما نه آن پیرمرد سپید موی. «مارکی» مدتی در کنار پنجره ایستاد. انگار قصد داشت زمان تصمیم گیری را به شعله ها واگذارد. سپس در حالی که آتش تا پشت سر او زبانه می کشید رو به سمت نردبان با قامتی کشیده،

استوار و آرام و در سکوت و خاموشی، شروع به پائین رفتن از نردبان نمود. در همان حال که افراد از روی نردبان به سمت پائین می‌رفتند او به آنان نزدیک و نزدیکتر می‌گردید و با هر گامی که بر می‌داشت اندامش بزرگتر به نظر می‌رسید. نردبان در زیر گامهای محکم او به صدا در آمده بود و می‌لرزید. هنگامی که «مارکی» در پائین برج قدم بر زمین نهاد، دستی بر شانه او خورد، برگشت. او سیموردن بود و با صدایی محکم به مارکی گفت:

- من تو را توقیف می‌کنم. به حکم دادگاه انقلاب، محکوم به مرگ شده‌ای!



یادداشت مترجم

خواننده گرامی: داستان، در اینجا به پایان نمی‌رسد. البته ما به انتهای جلد دوم کتاب رسیده ایم، اما همانگونه که در مقدمه آورده‌ام، این دو جلد، تقریباً خلاصه‌ای از کتاب اصلی ویکتور هوگو بود. بنابراین لازم می‌دانم توجه خوانندگان را به پایان داستان آنگونه که در کتاب اصلی آمده است جلب نمایم:

«سیموردن» پس از دستگیری «لانتوناک»، (یا بهتر بگوئیم پس از اینکه او خود را در اختیار دشمن قرار داد) او را در اطاقی زندانی نمود و مأمورانی را برای مراقبت از او گمارد. «گون» که هنوز در اندیشه ماجرای «تورگ» بود و یکدم آرام و قرار نداشت سرانجام شبانه به نزد «لانتوناک» رفته پس از گفتگویی کوتاه با انداختن شنل فرماندهی خود بر دوشش او را فراری داده و خود بر جایش می‌نشیند. «لانتوناک» نیز در حالی که غرق در اندیشه «گون» بود به جنگل پا نهاده در اعماق آن فرو می‌رود. سحرگاه، زمانی که «سیموردن» و افرادش برای بردن «لانتوناک» به زندان می‌آیند، «گون» را به جای او می‌یابند و «سیموردن» با اندوه بسیار او را به دادگاه برده، پس از محاکمه‌ای کوتاه، با دورای «سیموردن» و «گشامپ» در برابر یک رای «رادوب» به اعدام محکوم می‌گردد. زمانی که «گون» را به سمت گیوتین می‌بردند، سربازان ناله کنان و اشکریزان به «سیموردن» التماس می‌نمودند

و بخشش «گون» را تقاضا می‌کردند. اما او دستور اجرای حکم را صادر نمود و «گون» در حالی که فریاد می‌کشید: «زنده باد جمهوری!» به پای گیوتین رفت. هنگامی که تیغه گیوتین فرود آمد، هم‌زمان با جدا شدن سر «گون» از بدنش، «رادوب» بی‌هوش بر زمین افتاد و «سیموردن» نیز با شلیک گلوله‌ای به زندگی خویش پایان داد.

پایان



مؤسسه فرهنگ

چهارم - ۵ ریال

کتابخانه ملی و اسنادخانه جمهوری اسلامی ایران